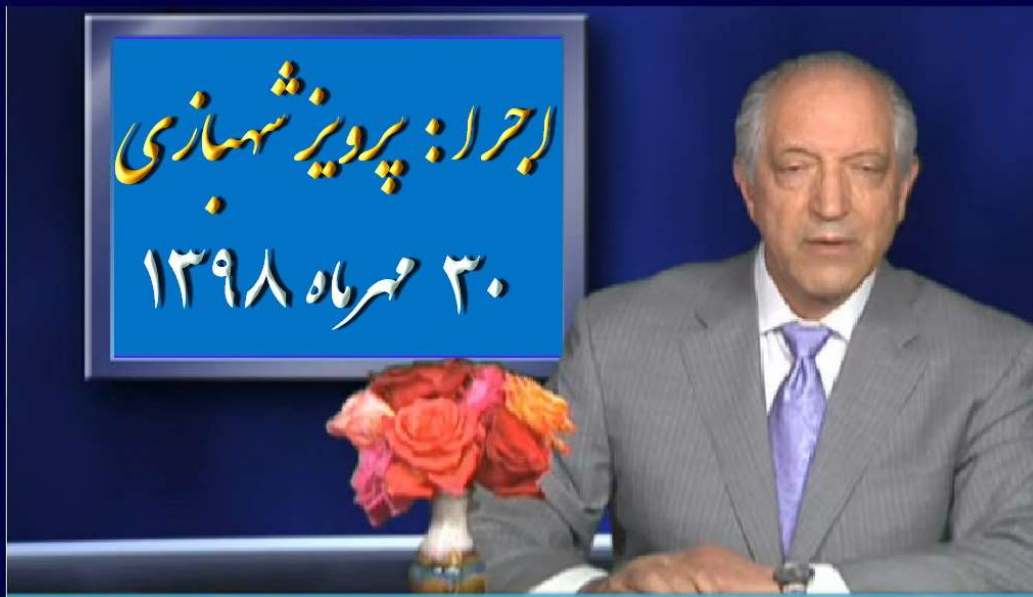


چراغ عالم آفروزم نمرتاید چنبره روشن  
عجب این همه از چشم است یا از نور یا روز؟  
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۵۰



مشترک کامل برنامه شماره ۷۸۶  
مختصر  
Parvizshabazi.com

## مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۵۰

جراغ عالم آفروزم نمی‌تابد چنین روشن  
 عجب این عیب از چشم است یا از نور یا روزن؟  
 مگر گم شد سر رشته؟ چه شد آن حال بگذشته  
 که پوشیده نمی‌ماند در آن حالت سر سوزن  
 خنک آن دم که فراش فرشنا اندرین مسجد  
 درین قندیل دل ریزد زیتون خدا روغن  
 دلا در بوتہ آتش درآ مردانه بنشین خوش  
 که از تاثیر این آتش چنان آینه شد آهن  
 چو ابراهیم در آذر درآمد همچو نقد زر  
 بروید از رخ آتش سمن زار و گل و سوسن  
 اگر دل را ازین غوغا نیاری اندرین سودا  
 چه خواهی کرد این دل را؟ بیا بنشین بگو با من  
 اگر در حلقه مردان نمی‌آیی ز نامردی  
 چو حلقه‌ی بر در مردان برون می‌باش و در می‌زن  
 چو پیغامبر بگفت الصوم جنبه پس بگیر آن را  
 به پیش نفس تیرانداز ز نهار این سپر مکن  
 سپر باید درین خشکی چو در دریا رسی آن گه  
 چو ماهی بر تنت روید به دفع تیر او جوشن

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۸۵۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۵۰

## چراغِ عالمِ افروزم نمی‌تابد چنین روشن

### عَجَب این عیب از چشمست، یا از نور یا روزن؟

پس مولانا در این غزل اینطوری شروع می‌کند که چراغی که عالم را روشن می‌کند برای من، الان درست نمی‌تابد، آنطور که باید نمی‌تابد. و سؤال می‌کند پس یک عیبی توی کار است. این عیب از چشم من است؟ یا چشم من ایراد دارد یا تقصیر نور است، یا تقصیر روزنی که از آن روزن نور می‌تابد.

همینطور که می‌بینید باز هم مولانا مشکل انسان را مطرح می‌کند و این مشکل هم هویت شدگی با اقلام ذهنی بطور کلی سه جور چیز که بصورت فکر به ما ارائه می‌شود و من ذهنی حاصل در حول و حوش آن و دیدن از طریق آن هم هویت شدگی‌ها اشاره می‌کند.

و بنده با عذرخواهی از تمام کسانی که این موضوعات را می‌بینند، اول هر برنامه خلاصه‌ای از هم هویت شدگی و مشکلی که این من ذهنی برای انسان بوجود آورده توضیح می‌دهم. و آن این است که جنساً و اصلاً ما از جنس خدا هستیم و بی‌فرم هستیم، امتداد او هستیم، و هیچ موقع این خاصیت را از دست نمی‌دهیم، ولی به محض ورود به این جهان، یعنی جریان ورود به این جهان هم به این ترتیب است که ما بعنوان امتداد خدا در شکم مادرمان بدن مان را می‌تنیم یعنی درست می‌کنیم، و پس از نه ماه می‌آییم بیرون همین هوشیاری یک خاصیتی از انسان را می‌گیرد و آن خاصیت فکر کردن است. با فکر کردن همه آشنا هستیم.

بعد این فکرها همراه با پنج حس ما که فوراً بکار می‌افتند، مثل دیدن و شنیدن، چکار می‌کند؟ هوشیاری محصول پنج حس ما را می‌گیرد و بصورت فکر تبدیل می‌کند، و به این فکرها هویت تزریق می‌کند. هوشیاری این خاصیت را دارد که یک فکر را بگیرد و حس وجود به آن بدهد. به عبارت دیگر از یک فکر یک تصویر ذهنی می‌سازد و می‌گوید که من این هستم. یعنی یک من جدید می‌تند. اسم این من را گذاشتیم من فکری یا من ذهنی، و عمدتاً ابتدا با فکر من آشنا می‌شود، با لفظ من که بصورت فکر به او ارائه می‌شود، بعدش اسمش یعنی هر شخصی یک اسم دارد، بعد متوجه می‌شود که این دو تا یکی هستند، و اینها را با هم عجین می‌کند من و اسمش هسته اولیه من ذهنی تنیده می‌شود.

بعد هم یک فکر دیگر یاد می‌گیرد که با آن هم، هم هویت می‌شود، به آن هم هویت تزریق می‌کند و جزوش می‌کند، آن هم مال من است. بعد هر چه که فکرش تشخیص می‌دهد ذهنش تشخیص می‌دهد بنا به ارزش آن خانواده پدر و مادر که

برایش ارزش دارند، به آن ها حس هویت تزریق می کند و می بافد. یک چیزی را می بافد به نام من ذهنی این من ذهنی جدید است حادث است، و به هر چه که حس هویت تزریق می کند، آن می شود عینک دیدش. پس بنابراین پس از مدتی عینک های جدید پیدا می کند، هوشیاری اول با این عینک نمی دیده، یعنی عینک خدا و عینک هوشیاری حالا بگیرد عینک حضور هر چه که اسمش را می گذارید آن را از دست می دهد، و از طریق یک من ذهنی می بیند که پر از عینک هم هویت شدگی است.

و این جور دیدن که بر حسب هم هویت شدگی آدم جهان را ببیند ارزش بقا دارد. و این ارزش را دارد که جدایی را تثبیت می کند. یعنی به هوشیاری که حالت وحدت دارد از جنس خداست، جدایی را به او یاد می دهد و طرز بقا در این جهان را به او یاد می دهد، ولی علی اصول این جور دید برای انسان ساخته نشده.

پس متوجه شدیم که پس از ورود هر انسانی عینک های هم هویت شدگی که گاهی اوقات می گوییم همانیدگی را به چشم می زند، و این هم هویت شدن یا همانیدن که واژه جدیدی است بنده ارائه کردم یعنی همان را ساختن. یعنی ما وقتی وارد این جهان می شویم یک چیزی می سازیم و ابتدا با عینک همان چیزی که ساختیم به نظر ما می آید که ما این هستیم، ولی پس از یک مدتی اگر پدر و مادر عشقی داشته باشیم، چون پدر و مادر عشقی در مرکزشان خدا هست و به زندگی ارتعاش می کنند، به ما یادآوری می کنند که شما از جنس این من ذهنی نیستید، این یک چیز جدیدی است، شما از جنس قدیم هستید. یعنی از جنس خدا هستید.

و چه جوری می گویند؟ با به ارتعاش در آوردن اصل ما در مرکز ما یعنی ما از یک طرف فکر می کنیم که این چیز جدید هستیم، از طرف دیگر هم چون مادر ما مرتب به ما نگاه می کند عشق می دهد اگر بکند! و آن اصل ما را به ارتعاش در می آورد، متوجه می شویم که ما از جنس این چیز جدید نیستیم. از طرف دیگر این چیز جدید و دید جدید درد ایجاد می کند، و دردها به ما گوشزد می کنند که یک اشکالی ما داریم در دیدمان، نکند بد می بینیم و از طرف دیگر چون مرتب پدر و مادرمان به ما عشق می دهند اگر بدهند، ما خودمان را بصورت عشق و زندگی یا وحدت با او یعنی با خدا شناسایی می کنیم با عشق دادن.

و این قانون فیزیک را یادآوری می کنم که می گوید ناظر جنس منظور را تعیین می کند، یعنی مادر وقتی به بچه دو ساله اش نگاه می کند اگر بصورت یعنی با عشق نگاه کند او را زندگی می بیند، یعنی همان جنس مرکزش را که زندگی است در او شناسایی می کند، و آن بچه دو ساله خودش را بصورت زندگی شناسایی می کند، نه هم هویت شدگی ها، همان موقع ممکن است متوجه بشود که این عینک های جدید عینک های مادی هستند و این ها را از چشمش بردارد یا به آنها

اهمیت ندهد، برگردد به آن دید اولیه، اگر این اتفاق نیفتد یعنی پدر و مادر عشقی نباشند و بچه شان را مجسمه ببینند چون خودشان در مرکزشان من ذهنی دارند، هم هویت شدگی دارند، بچه هم بصورت مجسمه یعنی یک تصویر ذهنی بزرگ می‌شود. اغلب ما چون به ما عشق داده نشده بصورت تصویر ذهنی بزرگ شدیم یعنی من ذهنی را بعنوان اصل مان می‌شناسیم.

پس انسان اگر من ذهنی را بعنوان اصلش بشناسد و اصلش را گم کند، مولانا می‌آید این سوال را می‌کند. می‌گوید که: این عینک‌هایی را که تو به چشمت زدی بصورت هم هویت شدگی جلوی روزن را گرفتند. در درس‌های گذشته مولانا به ما گفت که: ما شبیه یک اتاق هستیم، و اتاق یک روزن دارد و دائماً در این روزن نور می‌تابد، و این ذرات ما که در نور هستند در واقع همین چهار بعد ما را تشکیل می‌دهند. و ذرات از برکت نور برخوردار می‌شوند. ولی اگر با آن سه نوع چیز مثل فکر و چیزهای فیزیکی و دردها هم هویت بشویم، یواش یواش این عینک‌ها را که به چشم می‌زنیم، بد می‌بینیم. این معادل این است که این روزن یواش یواش بسته می‌شود.

روزن بسته بشود روزن در واقع فاصله بین دو تا فکر است، ما از یک فکری می‌پریم به یک فکر دیگر، فاصله بین دو فکر را که روزن است می‌بندیم. و فکر سرعت می‌گیرد در ما بطوریکه که پس از یک مدتی فکر ما را کنترل می‌کند، فاصله بین دو فکر را می‌بندیم، یعنی روزن بسته می‌شود، آن موقع مولانا سوال می‌کند که خوب این روزن بسته شد این نوری که می‌تابید یعنی نور خدا می‌تابید.

و بارها هم تمثیل زدیم که کسی که بالای جو زمین است متوجه می‌شود که خورشید همیشه می‌تابد، ولی این شخص اگر بیاید روی زمین و در آن فضایی قرار بگیرد که زمین می‌چرخد، و با زمین بچرخد دچار شب و روز می‌شود، بستگی به این که کجا فرود می‌آید شب و روز را تجربه خواهد کرد. و شب و روز معادل این است که خورشید همیشه نمی‌تابد و ما تابش روزن را گم کردیم. بعبارت دیگر فرود آمدن از این بالای زمین معادل یکی یکی زدن این عینک‌های مادی است.

حالا مولانا یک سؤال بسیار بسیار مهمی می‌کند، می‌گوید که: اول من چراغی داشتیم که عالم را روشن را می‌کرد، عالم هم می‌تواند عالم لامکان باشد و عالم مکان باشد. یعنی هم به من نشان می‌داد واقعاً من از جنس چی هستم، دید درستی داشتیم، و هم این جهان را خوب نشان می‌داد به من، و الان می‌بینم که خوب نمی‌تابد، آنطوری که می‌تابید نمی‌تابد. حالا به نظر شما انسان‌ها یعنی همین که شما دارید گوش می‌دهید این چشم من عیب دارد؟ یا نور عیب دارد؟ یا روزن عیب دارد؟ و اگر خوب تأمل کنیم متوجه می‌شویم که مولانا می‌خواهد به ما بگوید که: نه روزن عیب دارد برای اینکه روزن را خدا ساخته، نه نور عیب دارد برای اینکه نور هم نور خدایی است، و چشم دل هم که چشم هوشیاری است یا امتداد

خداست آن هم هیچ عیبی ندارد تنها اتفاقی که افتاده است و عیب حساب می‌شود همین عینک های هم هویت شدگی هستند. ما عینک ها را اگر برداریم آره می‌توانیم همان دید اولیه را به دست بیاوریم.

و اصلاً منظور از آمدن ما به این جهان این بوده که یک چند تا عینک اول به چشم مان بزنیم، اگر پدر و مادر عشقی داشتیم، اگر در جامعه عشقی بزرگ می‌شدیم بعداً خود به خود همانطور که ما راه رفتن را یاد می‌گیریم، زبان باز کردن را یاد می‌گیریم و این استعداد طبیعی است، باز کردن چشم دل مان هم به همان سیاق طبیعی است. ولی یک عواملی هست که در جامعه در خانواده و در پرورش ما و در تربیت ما که نمی‌گذارند ما این عینک ها را برداریم.

امروز اگر رسیدیم در مثنوی موش و قورباغه خواهیم خواند که قضا یعنی فکرهای ذهن خدا؛ البته خدا ذهن ندارد همینطوری داریم صحبت می‌کنیم؛ قضا قانون الهی و کُن فکان ایجاب می‌کند ما پس از مدتی اقامت در ذهن از ذهن کوچ کنیم برگردیم برویم به فضای یکتایی این عینک ها را بطور طبیعی برداریم. علت اینکه این عینک ها را نمی‌توانیم برداریم یا میل نداریم برداریم، باز هم نداشتن مادر عشقی و پدر عشقی هست، که هیچکدام از اینها آره کمک نمی‌کنند، و مولانا این را در آن داستان می‌گوید که یوسف می‌گوید، ما یوسف هستیم یوسف می‌گوید که: ناله از زنان بکنم یا از اخوان، بله ناله از مادران بکنیم یا از برادران یوسف که یوسف را در زندان یا در چاه می‌خواهند نگه دارند. بعبارت دیگر جامعه این جهت گیری را ندارد بطور دسته جمعی که یوسفان را از چاه یا زندان بیرون بیاورد.

پس بیت را یاد گرفتیم که چشم ما و نور و روزن هیچ عیبی ندارد. از اینجا یک نتیجه دیگری بدست می‌آید که من می‌خواهم عملاً به شما عرض کنم، خیلی از شما که به این برنامه گوش می‌کنید همیشه در نظر داشته باشید که شما هیچ ایرادی ندارید، شما مریض نیستید، مریض روانی نیستید، و فقط چند تا عینک هم هویت شدگی توی چشم تان دارید که اگر سن تان بالا رفته یک تعداد عینک درد هم آنجا است، و با آنها هم هویت هستید، تا با چیزی هم هویت نباشیم یا همانیده نباشیم آن عینک ما نمی‌شود. به محض اینکه هم هویت بشویم بجای هوشیاری یا خدا در مرکز ما آن می‌آید جلوی چشم دل ما و آن هوشیاری ما از پشت آنها می‌بیند. و شما آن بیت معروف را می‌دانید که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۲۹

## پیش چشم داشتی شیشه کبود زان سبب عالم کبودت می‌نمود

یعنی پیش چشم دلت عینک کبود زده بودی، عینک هم هویت شدگی به رنگ های مختلف زدی، و آن عینک ها از هر جنسی هستند شما دنیا را با آن دید می‌بینید، و هر چی که می‌بینی آن را می‌خواهی زیاد کنی. آدم هر چیزی را که در مرکزش باشد آن را می‌خواهد زیاد کند، زیاد کند، عشق باشد عشق را، جسم باشد آن جسم را، ولی با توجه به اینکه

عینک های هم هویت شدگی همه جسمی هستند، می بینید که ما همه اش حرص این را داریم که جسم ها را در زندگی مان زیاد کنیم و با آن دید فکر می کنیم که آن اجسام مانند پول مانند مقام مانند چه می دانم متعلقاتی مثل خانه، فرش، اتومبیل، یا متعلقاتی دیگر مثل فرزند، مثل همسر اینها به ما زندگی می دهند. باید اینها را زیاد کنیم. ولی با چشم دل بدون عینک ما اینطوری می بینیم که نه، ما خود زندگی هستیم، و اگر این عینک ها را برداریم الان درست می بینم، ثانیاً اصل ما از جنس شادی است و آرامش است و آن چیزهایی که می خواهیم انباشته کنیم و از آنها زندگی بگیریم آنها زندگی ندارند. و این بد دیدن است.

پس وقتی می گوید که این چراغ نمی تابد، یعنی روزن را بستیم ما، از یک فکر می پریم به یک فکر دیگر، فاصله بین دو فکر را می بندیم، هیچ موقع روزن را باز نمی کنیم. بنابراین چشم دل ما یا اصل ما هیچ عیبی ندارد ما مریض نیستیم، نور هم که عیبی ندارد ساخت خداست، روزن هم که ساخت خداست، بنابراین فقط یک اشکالی هست، کسی به ما نگفته این عینک ها را شناسایی کن و بردار، و الان مولانا می گوید که بردار.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۵۰

## مگر گم شد سر رشته؟ چه شد آن حال بگذشته

### که پوشیده نمی ماند در آن حالت سر سوزن

می گوید که ما بطور هوشیارانه سر رشته زندگی را گم کردیم، وقتی روزن بسته شد؛ آن رشته؛ کدام رشته؟ وقتی عینک نداشتیم با زندگی یکی بودیم، پس سر رشته زندگی دست مان بود، او فکرهای ما را از طریق ما فکر می کرد، او به ما انرژی می داد او زندگی ما را هدایت می کرد. وقتی که این عینک ها را زدیم و هوشیارانه از زندگی قطع اتصال کردیم، چسبیدیم به یک چیزی به نام من ذهنی، یعنی سر رشته من ذهنی دستان آمد، و سر رشته از تباط با خدا را گم کردیم. از وقتی که از یک فکر به یک فکری می پریم با سرعت، اتوماتیک و در واقع بی اختیار ما دیگر همه اش از پشت عینک های هم هویت شده جهان را می بینیم، هیچ موقع نشده که از پشت عینک بی رنگ خدا ببینیم.

پس مولانا می گوید که سر رشته گم شده. در داستان موش و قورباغه موش که آمده سر چشمه ی آب به قورباغه التماس می کند که من عاشق تو هستم، و بیا صحبت کنیم ببینیم چکار باید بکنیم که وقتی من می آیم اینجا، دلم می خواهد تو را ببینم تو خبردار بشوی. و همینطور که خواهیم دید قورباغه دلش به حال موش می سوزد. قورباغه من اصلی ماست؛ موش تازه دارد نزل می گیرد یعنی من ذهنی ابتدایش است، هنوز به ما سلطه ندارد. بنابراین با التماس به ما می گوید که: خواهش می کنم من عاشق تو هستم؛ یک راهی پیدا کنیم؛ بیا بحث کنیم. و بحث می کنند که چکار کنند و این موضوع را چطوری

حل کنند. و قورباغه وارد بحث ذهنی می‌شود. و می‌دانید که اصل ما اگر وارد بحث ذهنی بشود از جنس ذهن می‌شود. و بالاخره موش متقاعد می‌کند قورباغه را یعنی من ذهنی ما من اصلی ما را متقاعد می‌کند که یک رشته دراز من به پای خودم ببندم، یکی هم به پای تو، و من هر موقع دلم خواست تو را بکشم و شما خبردار بشوی، و به من توجه کنی. و این این رشته را بسته و مرتب می‌کشد لحظه به لحظه این قدر دیگر تند تند می‌کشد که ما اصلاً فرصت نداریم که توی آب برویم. در آن داستان می‌دانید که پس از یک مدتی که این دوستی موش خشکی با قورباغه آبی، یعنی اصل ما باید در فضای یکتایی باشد، و من ذهنی ما در جهان است. بله پس از یک مدتی که این دوستی ادامه پیدا می‌کند، کلاغ می‌آید موش را شکار می‌کند، و وقتی موش را می‌برد هوا قورباغه هم با آن می‌آید هوا. و این نشان می‌دهد که اگر کلاغ نماد شیطان باشد، یا گم شدن کامل در این جهان باشد، پس از یک مدتی قورباغه که از آب می‌آید بیرون، یعنی اصل ما اصلاً دیگر قطع قطع می‌شود، روزن هم بسته می‌شود، کاملاً در این جهان گم می‌شود و مورد کنترل دیو یا نماینده اش من ذهنی قرار می‌گیرد پس بنابراین می‌گوید که:

مگر گم شد سر رشته؟ چه شد آن حالی که ما قدیم داشتیم؟ از پشت عینک بی‌رنگ زندگی می‌دیدیم؟ که وقتی با آن عینک می‌دیدم من با آن چشم می‌دیدم حتی سر سوزن هم پوشیده نمی‌ماند، من همه چیز را درست می‌دیدم. چطور شده که من همه چیز را غلط می‌بینم و خیلی چیزها را هم نمی‌بینم؟ توجه می‌کنیم که دید من ذهنی که این بیت را هم امروز خواهیم خواند تماماً به ضرر ماست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

## چون زنده مُرده بیرون می‌کند      نفس زنده سوی مرگی می‌تند

پس از یک مدتی این من ذهنی هر چه می‌گوید هر عملی می‌کند به ضرر ماست و دشمن ماست. و خدا طرحش این بوده که این من ذهنی چند سال باشد. و این طوری نباشد که ما تماماً از آب خارج بشویم و در هوا کلاغ ما را ببرد، و در فکرها و در دردهایمان گم بشویم. و اینطوری ببینیم که هر دیدی به ما ضرر برساند؛ هر فکری به ما ضرر برساند؛ هر فکری انگیزه‌اش یک درد باشد. مثلاً مثل حسادت، مثل خشم، مثل ترس، مثل نگرانی و اضطراب از آینده، مثل حس تنهایی، این حالت حالت افراطی من ذهنی است.

اما چون صحبت روزن شد اجازه بدهید یکی دو بیت باز هم از این روزن بخوانم یادآوری کنم که روزن چی هست، آره و روزن بسته بشود چی می‌شود. مولانا می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴

## دوزخست آن خانه کان بی روزن است

### اصل دین، ای بنده روزن کردن است

یعنی اگر انسان عینک های هم هویت شدگی این قدر بزند که اصلاً دیگر با چشم دلش که بدون عینک باشد جهان و خدا را نبیند، اتصالش از خدا قطع بشود، این خانه یعنی خانه ذهن، و بطور کلی ترکیب این چهار بعد ما، که جسم ماست، چهار بعد ما یکی جسم ماست، یکی بعد فکر ماست، بعد بعدی از اعمال فکرهای ما روی بدن ما هیجان ایجاد می شود این بعد سوم ماست بعد هیجانی ماست، و بعد جان حیوانی ما که وقتی سوزن می زنی دردمان می آید آن جان حیوانی ماست که توی این بدن ماست و این من ذهنی ما این بدن ما را هم قاطی کرده، این چهار بعد ما و بدن ما را یک چیزی ساخته به نام تصویر ذهنی، و ما بعنوان هوشیاری آن تو زندگی می کنیم. می خواهد بگوید اگر کسی، عینک داشته باشد عینک های درد و هم هویت شدگی و در ذهنش زندگی کند، و روزن هم بسته باشد این جا مثل جهنم است.

و می گوید: ای بنده، دین برای این آمده که مجدداً این رزون بسته شده را باز کند. یعنی اگر که روزن را شما نمی توانید باز کنید پس شما واقعاً به دین اصلی نمی پردازید. دین اصلی باید این روزن را دوباره باز کند. تمام صحبت های این برنامه برای این است که شما شناسایی کنید عینک های هم هویت شدگی را، و بردارید بردارید، بردارید، هیچ عینک هم هویت شدگی و عینک هم هویت شدگی مخصوصاً با درد نماند.

یعنی شما در خودتان آثاری از خشم، حسادت، کینه، رنجش، غم و غصه، حس جدایی، حس گناه، حس خبط، اضطراب، نگرانی از اینها آثار نماند، یعنی با اینها نبینید، چون با اینها ببینید گفت: درست دیده نمی شود؛ هیچ چیزی دیده نمی شود. قبلاً سر سوزن هم نمی ماند همه چیز را می دیدم الان اینها باعث می شوند که من از پشت عینک اینها جهان را ببینم و گول بخورم، و بد فکر کنم.

از طرفی مولانا به ما گفته که شما باید همه این عینک ها را بردارید یک کمان باشید و خدا از طریق شما فکر کند تا زمانی که این هم هویت شدگی ها هست و این دیده ها هست و براساس این دیده ها و عینک ها من قضاوت می کنم و مقاومت می کنم، این موضوع: ما کمان و تیراندازش خداست، صورت نخواهد گرفت، توجه می کنید؟ پس ما باید روزن را باز کنیم. چجوری باز کنید؟ همین که برنامه را گوش می کنید، یواش یواش هم هویت شدگی هایتان را می شناسید و جرأت می کنید درد هوشیارانه بکشید و ببندازید. چند بیت هم دوباره راجع به یوسف بود می تواند یوسف رمز خدا باشد، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۴

## خانهای را کِش درِیچه‌ست آن طرف دارد از سیران آن یوسف شرف

یعنی اگر فاصله بین دو تا فکر ما بعضی موقع ها باز باشد، درِیچه به فضای زیر فکرهای ما باز بشود. آره، می‌گوید که: یوسف یا خدا وارد به اصطلاح حیطة زندگی ما می‌شود. آره، اگر خدا وارد زندگی شما بشود شما متوجه می‌شوید؛ برای اینکه می‌بینید که درست تر می‌بینید؛ کارهایتان جور در می‌آید. برای همین می‌گوید: خانه‌ای را کِش درِیچه‌ست آن طرف، ولی تا روزن را باز نکنید نور یوسف نمی‌افتد.

بیت های قبلش را برایتان قبلاً خواندم، می‌گفت که وقتی یوسف می‌آمد از خیابان رد بشود نورش می‌افتاد توی خانه ها، پس اگر خدا در یک ناحیه ای گذرش بیفتد، دل انسانها روشن می‌شود؛ متوجه می‌شوند که یوسف از آنجا گذر می‌کند. دارد همین را می‌گوید. حالا جمعی را نگیریم فرداً شما همین که نور یوسف به دل شما بتابد، یوسف می‌تواند از طریق دل یک انسان عارف بتابد. اول برنامه گفتم اول مادر یا پدر دلش به زندگی زنده باشد در مرکز بچه ارتعاش زندگی بوجود می‌آید، پس نور یوسف می‌افتد او می‌فهمد از چه جنسی است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۵

## هین درِیچه سوی یوسف باز کن وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن

به ما می‌گوید: درِیچه بسته است روزن بسته است، بیا بسوی یوسف باز کن، یعنی بسوی خدا باز کن. آره از آن سوراخ شکاف، یک تماشایی بکن. یعنی از طریق عینک دل تو، دل اصلی، من اصلی، عینک بی‌رنگ تماشا کن، جهان را ببین. امروز گفت که عیب چشم ماست؟ نه چشم ما عیبی ندارد. بر صدف آید ضرر نی بر گهر. ما اگر عینک زدیم درد ایجاد کردیم، رنجیدیم، درد کشیدیم، اصل مان، هیچ اشکالی ندارد، آره.

من یادم رفت بگویم که: مولانا می‌خواهد بگوید که شما سالم هستید، منتها یک عده از بینندگان که در طول بیست سال من با آنها برخورد داشتم، اینها آدم های سالمی بودند، رفتند مثلاً یک سری کلاس ها، کلاس دو جور است، یا یک کلاسی است که یک نفر من ذهنی از خودش یک کلاسی درآورده، و شمای سالم را می‌خواهد مریض کند، شما هیچ چیزتان نیست، گفتم فقط چند تا عینک هم هویت شدگی دارید اینها را بردارید با نور خدا می‌بینید.

یک موقع هست که یک آموزشی متکی به یک بزرگی است به یک فرهنگی است مثل همین آموزشی که اینجا ما ارائه می‌کنیم. از مولانا می‌آید از فرهنگ ما می‌آید، یعنی این فرهنگ ما مخصوصاً فرهنگ معنوی ما سوده است ساییده شده و خلاصه اش در مولانا هست، آموزش های قرآنی آن تو هست، پس چیز قابل اتکاست.

و آن موقع یک آدم سالم را سالم تر می‌کند، یا یک آدمی که عینک‌های هم هویت شدگی دارد آن را؛ به آن می‌گویند که بیا روی خودت تمرکز کن و عینک‌هایت را شناسایی کن و بردار تو هیچ چیزیت نیست. واقعاً انسانها چیزی شان نیست، انسانها دانسته و ندانسته با رفتن به آموزش‌های مختلف خودشان را مریض می‌کنند. می‌روند توی ذهن شان و تعلیمات ذهنی و افسرده می‌شوند، گرفتار می‌شوند. و وقتی آدم دیدهای غلط زیادی دارد و یک مقدار هم حالش خراب می‌شود، دیگر صحبت با آن و فهماندن چیزها به آن، به آن شخص مشکل می‌شود. شخص باید روی پای خودش باشد، وقتی چیزی را می‌شنود بفهمد. اگر معنی دار نباشد چیزها و دائماً افسرده باشد ذهن او را ببرد برای اینکه فکر بعد از فکر درد بعد از درد گیج بشود، فهماندن آثار بزرگان به او مشکل می‌شود.

بنابراین شما مریض نیستید، مواظب باشید که اگر کلاس می‌روید یک کلاسی بروید که یک اصل و نسبی داشته باشد، نروید دو سال یک کلاسی و بعد بیایید حالتان خراب بشود، بیا و درستش کن. من دوباره تأکید می‌کنم هیچکدام از شما هیچ چیزیتان نیست سالم سالم هستید فقط یک تعداد عینک همانندگی یا هم هویت شدگی به چشم دارید. تسلیم بشوید فضا را باز کنید نور یوسف یا نور خدا می‌افتد توی مرکزتان، مرکزتان روشن بشود یک چند بار از پشت عینک بی رنگی ببینید می‌فهمید جریان چی است. دیگر گیج نمی‌شوید. این هم دارد همین را می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۵

## هین درچه سوی یوسف باز کن      وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن

یعنی از فاصله بین دو تا فکر با عینک بی رنگی هم جهان را تماشا کن، هم بدان از چه جنسی هستی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۶

## عشق‌ورزی، آن درچه کردن است

### کز جمال دوست، سینه روشن است

توجه کنید سینه ما الان با نور هم هویت شدگی‌ها و هوشیاری روشن است، این هوشیاری بدی است، ما نیامدیم که همه‌اش با هم هویت شدگی زندگی کنیم، با هم هویت شدگی حال مان را خوب یا بد کنیم. امروز چند بیتی را که هفته قبل خواندم باز هم برای شما خواهم خواند. ولی این ابیات و این توضیحات را این قدر باید با هم تکرار کنیم بفهمیم. اگر حال شما از هم هویت شدگی‌ها بیاید، هم هویت شدگی شما تغییر کند حال شما خراب می‌شود، شما یک خانمی هستید که با شوهرتان هم هویت هستید، اگر شوهرتان خشمگین از بیرون بیاید حال شما خراب خواهد شد، توجه می‌کنید؟ اگر بترسد حال شما خراب خواهد شد هیچکس نمی‌تواند بگیرد.

شما چون دنبال حال هستید دنبال خدا نیستید، توجه می‌کنید حال تان بستگی به هم هویت شدگی ندارد، فرزندتان غصه بخورد، فرزندتان عاشق یکی بشود حالا چه دختر یا پسر و زیر درد برود، شما هم زیر درد می‌روید، یعنی هم هویت شدگی به شما حال می‌دهد، آن حال اعتباری ندارد. ما با آدم‌ها هم هویت هستیم، آن در مرکز شماست، عینک شماست، تا حال آن خراب می‌شود حال دروغ یا راست حال شما خراب می‌شود. حالش خوب می‌شود حال مصنوعی خوشی به شما دست می‌دهد، بعضی موقع‌ها هم حال حسادت دست می‌دهد، حال تو بهتر از من است، چی شده؟ آن دید غلط است. به هر حال دید عینک‌های هم هویت شدگی غلط اندر غلط است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۰۹۷

## پس هماره روی معشوقه نگر این به دست توست، بشنوای پدر

آره می‌گویند که همواره تو باید روی خدا را نگاه کنی، و این برای ما سخت است، چون ما عادت کردیم از پشت عینک‌های هم هویت شدگی نگاه کنیم، و روی جسم‌ها را نگاه کنیم. الان ببینید ما فکر می‌کنیم فکرهای ما راجع به چیزهای بیرونی است، و دائماً به صورت آنها نگاه می‌کنیم روی خدا را نگاه نمی‌کنیم. ولی مولانا در اینجا هم می‌گوید، و تلویحاً در بیت اول هم گفته، دوم هم گفته که: این به دست توست یعنی مسئولیت این کار به دست توست ای پدر من. بله؟

و در آن بیت که گفته عیب از چشم است یا نور یا روزن، و شما به این نتیجه می‌رسید که هم چشم درست است، هم نور درست است هم روزن، پس اینجا تقصیر ماست که مسئولیت برداشتن عینک‌های هم هویت شدگی را بعهده نمی‌گیریم که شامل شناسایی آنها است و برداشتن آنها است. یعنی می‌گویند تو هیچ چیزیت نیست تو چرا عینک را بر نمی‌داری از روی چشمت؟ و تو عقل و شعور شناسایی هم هویت شدگی را داری.

حالا سوال این است شما می‌خواهید مسئولیت را بعهده بگیرید که سر رشته را نباید رها کنید. سر رشته یعنی سر اتصال به معشوق، سر رشته یعنی نگاه کردن به صورت معشوق دائماً. برای این کار همیشه باید در حال فضاگشایی باشید. برای این کار هر لحظه مقاومت و قضاوت شما صفر باشد. سوال این است آیا سر رشته دست شما هست؟ یا نه؟ شما می‌گویید نه. بعد آن موقع می‌خواهید این و آن را ملامت کنید.

توجه کنید شما نباید بگویید که خدا بزرگ است خودش می‌آید یک کاری می‌کند همچون چیزی نیست، بزرگان می‌گویند شما مسئول هستید. شما هوشیار هستید. شما قدرت انتخاب دارید، شما اراده آزاد دارید. اینطوری بگوییم خدا می‌گوید که بابا تو امتداد من هستی دیگر چی می‌خواهی؟ تو می‌توانی به من زنده بشوی، منتها شعورت را و عقلت را بکار بینداز،

تشخیص بده، شناسایی کن، و این عینک ها را از روی چشمت بردار. دیگر چجوری بگویدی؟ و شما بگوئید ما کاری نداریم حالا آن خودش می آید برمی دارد اگر صلاح دانست. قضا این را نمی گوید.

قضا می گوید من کمک می کنم به تو، یک اتفاقی را در این لحظه برای تو بوجود می آورم که بهترین اتفاق است، تو فقط این فضا را باز کن صبر کن. که در غزل می گوید و تقریباً می بینید که ما مرتب برمی خوریم به این درد هوشیارانه و اینکه از جنس آفل نشویم خدا آفلین را دوست ندارد. و دیگر تقریباً هر هفته که خدا آفلین را دوست ندارد را که مال در اینجا می گوید ابراهیم یا خلیل که از آتش رد می شود.

آتش نمرود یعنی شناسایی هم هویت شدگی و صبر و درد هوشیارانه برای انداختن آن، و بعد از آن به دست آوردن یا آزاد کردن زندگی به تله افتاده در رنجش ما، در کینه ما، در خشم ما و در هم هویت شدگی ها، و این شناسایی را به ما داده، بعد از آن هم این همه اطلاعات از طریق یک عده ای فرستاده مثل مولانا مثل پیغمبران، ما هم نشستیم دست روی دست گذاشتیم که او خودش درست می کند، بالاخره خودش درست می کند، خودش درست نمی کند، بله، این بیت هم همین را می گوید از حافظ:

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۲۲

## گرت هوست که معشوق نگسلد پیمان

### نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

اگر تو می خواهی که معشوق آن پیمان ازلی را بهم نزند، یعنی همیشه از جنس معشوق بمانی همان پیمان الست. ما از جنس خدا هستیم می خواهی همیشه این جنس را حفظ کنی، یعنی سر این رشته دستت باشد؟ سر رشته باید هوشیارانه دست ما باشد، و این مسئولیت ماست. بزرگترین مسئولیت در جهان برای هر شخص این است که سر رشته را نگه دارد، یعنی این لحظه حس کند که از جنس زندگی است، نه از جنس فرم و من ذهنی.

وقتی شما از یک فکری به یک فکر دیگر می پرید تند تند و فضای بین دو تا فکر را می بندید، شما پیمان را می گسلید. سر رشته از دست تان می رود. به موش می گوئیم بیا، طناب را ببند، ریسمان را ببند به پای من، بکش. و این ریسمان دراز همین فکرهای طولانی است که از اول زندگی تا آخر ما همین طور یک ریسمان دراز که موش می کشد ما هم می رویم.

ولی دارد می گوید قورباغه هم یک شعوری دارد، یعنی ما بعنوان قورباغه یک موجود آبی که در فضای یکتایی زندگی می کند، به محض اینکه یادمان بیفتد فضا را باز کنیم یعنی تسلیم بشویم. و تسلیم پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت، اگر ما این کار را بکنیم بلافاصله موش بی کار می شود و قورباغه به خودش می آید. من اصلی ما یک



لحظه از پشت عینک خدا جهان را می بیند، نکند شما تسلیم درست نمی شوید؟ سر رشته دست مان می آید. دوباره ذهن می آید می برد ما را سر رشته می رود.

پس حافظ می گوید: نگاه ندار سر رشته، تو، انسان، دستت بگیر، می گوید هر لحظه من هوشیارم به حضور به زندگی، تسلیم هستم، فضاگشا هستم. اگر تو نکه داری خدا هم نکه می دارد، اگر تو رها کنی او هم رها می کند. پس شما نمی توانید رها کنید سر رشته را نکه داری، بگویی من مسئول نیستم به من مربوط نیست، این هم خدا می آید یک جوری درست می کند، درست نمی کند، گفته تو باید همکاری کنی، تو باید حواست باشد. این برگشت برگشت هوشیارانه است.

تو باید بعنوان موجود آبی بفهمی که تو موش نیستی دیگر رفتی دیگر فهمیدی که اهل خشکی نیستی، این همه درد کشیدی حالا بیدار شو، و راهش را هم گذاشته گفته فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و آن فضا من هستم و خرد من است. همین که فضا را باز کردی یوسف نورش را می اندازد، توجه می کنید؟ همین که فضا را باز می کنید سر رشته می آید دستت یعنی شما مسئول کیفیت هوشیاری ات در این لحظه هستی و این بزرگ ترین مسئولیت شما در جهان است و مقدم بر هر مسئولیتی است تا این نباشد همه چیز خراب می شود. چون از پشت هم هویت شدگی ها می بینی و الان هم گفتم دیگر گفت اگر اختیار را بدهی به نفس:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

### نفس زنده سوی مرگی می تند

### چون زنده مُرده بیرون می کند

نفس زنده ما دائماً فکرهای مضر به حال ما می کند، پس از یک مدتی مهم است ما بدانیم هر فکری ما می کنیم تقریباً به ضرر ماست. ممکن است که ظاهراً پول ما زیاد بشود ولی بلحاظ زنده شدن به زندگی و بلحاظ کیفیت زندگی، بلحاظ روابط ما با اطرافیان مان مثل بچه های مان، همسرمان، پدر و مادرمان، مردم بطور کلی، به ضرر ماست.

\*\*\* پایان قسمت اول \*\*\*

بله دوباره این بیت را تکرار کردم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۵۰

## مگر گم شد سر رشته؟ چه شد آن حال بگذشته

### که پوشیده نمی ماند در آن حالت سر سوزن

پس دوباره تکرار می کنم که روزن عالی است، نور عالی است، و چشم من عالی است، فقط سر رشته گم شده، یعنی من الان روی معشوق را نگاه نمی کنم، نور یوسف به من نمی رسد، نور خدا به مرکز من نمی رسد، فقط همین. من هم چشم هایم سالم است، چشم دلم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۵۰

## خُكُ آن دَم که فَرَاشِ فَرَشْنَا اَنْدَرین مسجد

### دَرین قَنَدیلِ دل ریزد ز زیتونِ خدا روغن

می گوید خوشبحال آن لحظه که خدا یعنی فرش کننده فرم ما، در این مسجد دل ما به این چراغ دل ما: قندیل یا قندیل هر دو تا درست است؛ به این چراغ دل ما از روغن خودش بریزد؛ یا از روغن زیتون خودش بریزد. و این زیتون را می آورد قبلاً هم توضیح دادیم زیتون یک هسته ای دارد و اطرافش گوشتش است، و تمثیل خدا است که خدا در مرکز تمام کائنات است از جمله مرکز ما باید باشد و این فرم ما یک گوشت ما باید بوسیله آن مرکز تغذیه بشود. بنابراین روغنی که خدا در چراغ دل ما می ریزد روغن هوشیاری است، و از بیرون نمی آید. روغنی نیست که طبق آن آیه ای که الان نشان می دهیم از جهان آمده باشد. یعنی یا شرقی باشد یا غربی باشد، بلکه به دو تا آیه اشاره می کند این بیت، پس اول بفهمیم یعنی چی، اول اینکه فرم ما را خدا می گسترد بنا به این آیه:

قرآن کریم، سوره ذاریات ۵۱، آیه ۴۸

«وَالْأَرْضَ فَرَشْنَاهَا فَنِعْمَ الْمَاهِدُونَ»

«و زمین را گستردیم و چه نیکو گسترندگانیم.»

این آیه قرآن است به این اشاره می کند. فراش فَرَشْنَا یعنی درست کننده فرش ما یا گسترنده فرش ما، فرش ما جسم ماست، فکر ماست، هیجان ماست، جان حیوانی ماست که از بافته شدن اینها فرش ما درست شده. می گوید این را باید خدا درست کند، برای اینکه خدا درست کند هر لحظه ما باید در حال تسلیم و فضاگشایی باشیم. او باید به مرکز ما راه پیدا کند. این که شما بگذارید به مرکز شما خدا راه پیدا کند مسئولیت شخص شماست، یعنی مرتب باید فضاگشایی کنید،

تا او که بهترین گسترنده است، بهترین فرم ساز است، چهار بعد ما را بهترین صورت موقعی است که ما قضاوت نکنیم، ستیزه نکنیم، مقاومت نکنیم، پس نور ایزدی بسازد، خرد ایزدی بسازد،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

## دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ بیدیر

### کار او کُنْ فَيَكُونُ ست، نه موقوفِ علل

علل یعنی ذهن، علت های ذهنی، پس هر لحظه او می دمد، این دمیدن به فرم ماست، ما کمان و تیراندازش خداست، فکرهای ما را می اندازد، هیجانات ما را درست می کند، و بدن ما را درست می کند و ما مقاومت مان و قضاوت مان صفر است برای اینکه او قضاوت می کند. و کُنْ فکان کار می کند، او می گوید بشو می شود. همینطور که شما شب می بینید یک گل رز دارید، گل سرخ دارید غنچه است، صبح بیدار می شوید می بینید یک خورده باز شده، ما هم همینطور هستیم، می گوید او قضاوت می کند ما قضاوت نمی کنیم، و او می گوید بشو و می شود. و چهار بعد ما اینطوری گسترده می شود، و روغن این چراغ دل ما که دید ما هم از آن است، یعنی دید بدون هم هویت شدگی از این آیه می آید که می گوید: سوره نور آیه ۳۵ بله می گوید:

قرآن کریم، سوره نور ۲۴، آیه ۳۵

«اللَّهُ نُورُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۗ مَثَلُ نُورِهِ كَمِشْكَاةٍ فِيهَا مِصْبَاحٌ ۗ الْمِصْبَاحُ فِي زُجَاجَةٍ ۗ الزُّجَاجَةُ كَأَنَّهَا كَوْكَبٌ دُرِّيٌّ يُوقَدُ مِنْ شَجَرَةٍ مُبَارَكَةٍ زَيْتُونَةٍ لَا شَرْقِيَّةٍ وَلَا غَرْبِيَّةٍ يَكَادُ زَيْتُهَا يُضِيءُ وَلَوْ لَمْ تَمْسَسْهُ نَارٌ ۗ نُورٌ عَلَى نُورٍ ۗ يَهْدِي اللَّهُ لِنُورِهِ مَنْ يَشَاءُ ۗ وَضَرَبُ اللَّهُ الْأَمْثَالَ لِلنَّاسِ ۗ وَاللَّهُ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»

«خدا نور آسمان ها و زمین است، مثل نور چون چراغ دانی است که در آن چراغی باشد آن چراغی درون آبیگینه ای و آن آبیگینه چون ستاره ای درخشانده، از روغن درخت پر برکت زیتون که نه خاوری است و نه باختری افروخته باشد، روغنش روشنی بخشد، هر چند آتش بدان نرسیده باشد، نوری افزون بر نور دیگر، خدا هر کس را بخواهد بدان نور راه می نماید و برای مردم مَثَل ها می آورد. زیرا بر هر چیزی آگاه است.»

به اینجا اشاره می کند، یعنی دل ما مثل یک چراغی است که روغنش از آنور می آید که نه زاده می شود نه می زاد نه خاوری است نه باختری یعنی نه غروب می کند نه طلوع می کند، پس یک روغن هوشیاری است از این جهان نیست، چون عبارت دیگر از هم هویت شدگی نیست، از چیزهای آفل نیست. چون چیزهای آفل هم طلوع می کنند هم غروب می کنند، یک فکر می آید سر شما فوراً می رود، دوباره می آید، نه؟ طلوع می کند، افول می کند، بالا می آید، پایین می رود، بله؟ روغنش روشنی بخشد، بقیه اش؛ هر چند آتش بدان نرسیده باشد.



می‌گوید این دل ما یک دفعه چراغی است که روشن می‌شود لازم نیست کبریت بزنی. چی دارد می‌گوید؟ می‌گوید که شما یکی یکی هم هویت شدگی‌ها را برمی‌دارید، هی برمی‌دارید، برمی‌دارید، برمی‌دارید، یکدفعه دل شما روشن می‌شود، و این موقوف علت‌های بیرونی نیست. شما از بیرون نمی‌توانید روشن کنید، و این نوری افزون بر نور دیگر یعنی انطباق هوشیاری به هوشیاری، هوشیاری از جهان جدا می‌شود.

توجه کنید اگر شما پنجاه تا عینک هم هویت شدگی دارید، این دیده‌ها شما را به جهان متکی می‌کند، هوشیاری جسمی می‌دهد. اگر این پنجاه تا را بردارید شما و دیدتان برحسب هم هویت شدگی‌ها نباشد به نظرتان چی می‌شود؟ شما دیگر من ذهنی نخواهید داشت، بنابراین شما که هوشیاری هستید، هوشیاری روی هوشیاری قائم می‌شود و شما از جهان جدا می‌شوید، می‌شوید یک باشنده زنده به خدا یا زنده به هوشیاری و مستقل از جهان یعنی ثبات، یعنی جاودانگی.

پس این نور بر بالای نور است در آن آیه خواندیم که ناظر و منظور یکی می‌شوند که در ارجعی برگردید بسوی من این هم همین است. هر موقع ناظر و منظور روی هم منطبق می‌شوند ما از جنس او می‌شویم.

بعد می‌گوید: **خدا هر کس را بخواهد به آن نور راه می‌نماید، و برای مردم مَثَل‌ها می‌آورد زیرا از هر چیزی آگاه است، پس معنی بیت را متوجه شدیم، دارد می‌گوید که باید اجازه بدهیم فراش فرشنا یعنی بهترین گسترده فرش فرم، چهار بعد شما، چهار بعد شما را بگسترده. برای این کار شما باید در حال فضاگشایی باشید و همیشه و مقاومت و قضاوت تان صفر باشد و اجازه بدهید قضاوت خدا و کُن فکان کار کند، بله، اگر این کار را بکنید، یعنی فضا را باز کنید و در فضای باز شده هوشیاری روی هوشیاری منطبق باشد، ناظر و منظور یکی باشد، در اینصورت در بوتۀ آتش درمی‌آید، بلافاصله شما هم هویت شدگی را می‌شناسید. یعنی شناسایی می‌کنید که من الان این هم هویت شدگی را دارم این به من درد می‌دهد برای اینکه خدا یک اتفاقی را برای شما بوجود آورده در این لحظه، همین که هم هویت شدگی را شناسایی کردید فرار نمی‌کنید. چرا؟ برای اینکه این فضای باز شده هستید، صبر می‌کنید، برای همین می‌گوید: دلا یعنی ای دل من**

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۵۰

## دلا در بوتۀ آتش در آ، مردانه بنشین خوش

### که از تاثیر این آتش، چنان آینه شد آهن

پس در فضای درد قرار بگیر، درد هوشیارانه قرار بگیرد، چون به محض اینکه ما بعنوان هوشیاری ببینیم با یک چیزی هم هویت هستیم و از طریق آن جهان را می‌بینیم و خدا را می‌بینیم، می‌خواهیم آن را برداریم، چون خو گرفتیم با آن و سالها از طریق آن دیدیم، برداشتن آن ترس بوجود می‌آورد. خیلی از شما ممکن است بترسید که هم هویت شدگی را

بردارید، من با پول هم هویت نشوم شاید مفلس بشوم، من با بچه ام هم هویت نشوم چی می شود؟ من با همسر هم هویت نشوم و از طریق آن جهان را نبینم، یعنی پس دوستش ندارم، چون عادت داری که کنترل و دوست داشتن را با هم هویت شدگی بشناسی. نه، نترس.

اگر من با همسر هم هویت نشوم او می گذارد می رود من باید کنترلش کنم می ترسم، نه نترس در بوته آتش در آ، و مردانه بنشین یعنی جوانمردانه بنشین نه اینکه زنانه و مردانه، زن هم هستی مردانه بنشین، انسان گونه بنشین، آنطوری که خدا می خواهد بنشین، برای اینکه از آتش این درد هوشیارانه است که انسان تبدیل می شود، تمثیل می زند می گوید که: تا آهن را ما داغ نکنیم و نکوبیم آینه صاف نمی شود. همینطور که آهن باید توی آتش قرمز بشود و چکش بخورد و ساییده بشود تا آینه بشود ما هم باید در آتش درد هوشیارانه در حالیکه نگاه می کنیم به هم هویت شدگی و آن را می اندازیم در حالیکه می ترسیم، باید انجام بایستیم و درد را بکشیم، تا هوشیاری از داخل این هم هویت شدگی بیاید بیرون، بله همین مثال را می زند:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۵۰

## چو ابراهیم در آذر درآمد هم چون نقد زر

### بروید از رخ آتش سمن زار و گل و سوسن

همین حضرت ابراهیم می گوید که در آتش نمرود درآمد یعنی تمثیلش این است ابراهیم را انداختند توی آتش و آتش به امر خدا گلستان شد. می گوید که: وقتی که شما فضا را باز می کنید، هم هویت شدگی را شناسایی می کنید، وقتی هم هویت شدگی را می خواهید بیندازید می ترسید، مثل طلای خالص خودتان را نشان می دهید. طلای خالص همین فضای باز شده هست، همین هوشیاری خالص است.

بعد آن موقع از رخ این درد هوشیارانه، این سمن زار و گل سوسن می آید بیرون، سمن زار یعنی تو می خواهی زندگی ات گلستان بشود؟ سمن زار یعنی یاسمن زار، بوستان زندگی و آن موقع تو به یک گل سرخ تبدیل بشوی، یعنی گل سرخ حضورت بشکفتد، و مثل سوسن به زبان خرد حرف بزنی. یعنی خرد زندگی از تو بیان بشود در حالیکه گل حضورت شکفته و درونت باز شده، بیرون هم عالی شده، سمن زار شد، زندگی گلستان شد، ولی این گلستان زندگی برای شخص شما از رخ درد هوشیارانه می روید، تا درد هوشیارانه نباشد انسان هم هویت شدگی اش را نمی اندازد اگر فرار کند نمی شود، دیگر اینها ساده است متوجه می شوید.

بله این هم آیه اش است می گوید:

قرآن کریم، سوره انبیا ۲۱، آیه ۶۹

«قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا وَسَلَامًا عَلَيَّ اِبْرَاهِيمَ»

«گفتیم: ای آتش بر ابراهیم خنک و سلامت باش.»

یعنی چی این؟ یعنی دستور خدا یا قانون قضا این است که همین که شما فضا را باز می‌کنید و هم هویت شدگی را می‌بینید و می‌ترسید یا هیجانات دیگری به شما دست می‌دهد و آنجا می‌ایستید و صبر می‌کنید و درد هوشیارانه می‌کشید بلافاصله درد از بین می‌رود و شادی می‌آید، بلافاصله، یک کسی به شما در یک جمعی توهین می‌کند و در آنجا شما صبر می‌کنید، فضا را باز می‌کنید من ذهنی ناراحت است چرا جواب نمی‌دهی، یک دقیقه، دو دقیقه صبر می‌کنید، جواب نمی‌دهید می‌بینید که من شما کوچک شد، از کوچک شدن من شما یک هم هویت شدگی شما شناخته شد و یک شادی عجیبی در شما یک پیروزی عجیبی در شما پدید آمد، جواب ندادید، در حالیکه من ذهنی مرتب به شما می‌گوید جواب بده، جواب بده، شما فضا را باز کردید، درد را می‌کشید، ایستادید، دارد این را می‌گوید.

من ذهنی واکنش نشان می‌دهد، من ذهنی با هیجانات منفی مخصوصاً خشم و رنجش و به معرض نمایش گذاشتن رفتارهای شرطی شده که عموماً با هیجانات منفی همراه است، مثل حسادت و رفتارهایی که یا فکریایی که از این ها سرچشمه می‌گیرند، می‌خواهد بگوید که اینها درست نیست، نباید به من ذهنی مجال بدهی و این موقعی است که شما در حال تسلیم هستی، فضای گشوده شده دارید، و الان یک سوال می‌کند از ما می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۵۰

## اگر دل را ازین غوغا، نیاری آندرین سودا

### چه خواهی کرد این دل را؟ بیا بنشین، بگو با من

شما باید با خودتان بنشیند خلوت کنید. دارد سؤال می‌کند از ما می‌گوید: اگر مرکزتان این همه عینک داشته باشد هر دیدی یک غوغا است، اگر الان با یک عینک هم هویت شدگی ببینید بصورت یک فکر بلند شوید و غوغا کنید واکنش نشان بدهید، یک هیجان منفی نشان بدهید، که مال ذهن است، یعنی هیاهوی ذهن. اگر قرار باشد هیاهوی ذهنی شما، واکنش های ذهنی شما، دردهای ذهنی شما، گم شدن در فکر و درد و ایجاد درد برای خود و دیگران و عدم مسئولیت کیفیت هوشیاری در این لحظه و ملامت دیگران برای مسائل خود، اگر این ادامه پیدا کند که این از مرکز خود شما می‌آید، و این دل را آزاد نکنی، این عینک ها را برنداری، سر رشته را دست خودت نگیری، خوب، همین را ادامه بده.

پس تبدیلیش نکنی، نیاوری به سودای عشق، اگر عینک ها را برنداری، هیاهو را نخبابانی، و به خدا زنده نشوی و مرکز را بینهایت نکنی، و آن زندگی نکبت بار را ادامه بدهی، در اینصورت با این دل چکار خواهی کرد؟ این دل تو را به کجا. خواهد

کشاند؟ آخر و عاقبت تو چی خواهد شد؟ الان چی هستی؟ بعداً بدتر خواهد شد، الان سی سالت است اگر شصت سالت بشود ببین چی می‌شوی؟

بنشین به من بگو ببینم یا به خودت بگو، این دل به چه درد تو خواهد خورد؟ این هوشیاری جسمی توام با درد و گم شدن در این هوشیاری شما را به کجا خواهد برد؟ شما اگر به منظور زندگی از آمدن به این جهان که اول قرار بود چند تا عینک جلوی چشم ما بگذارند، بعد این‌ها را بردارند با ارتعاش عشقی مادرمان، آن نشده و الان دلی پر از درد دارم من، این دل من را کجا می‌برد؟ الان که دیگر کاملاً احساس بدبختی می‌کنم، بقیه عمرم چکار خواهم کرد؟ دارد همچون سوالی از شما می‌کند. چه جوابی دارید؟

اگر درست فکر کنیم خواهیم دید که بابا من این دل را نمی‌خواهم، من این مرکز را نمی‌خواهم، من نمی‌خواهم دیگر از طریق هم هویت شدگی جهان را ببینم، این روزن من را بسته، شما روزن دیدید ستون نور می‌افتد؟ در آن روزن نگاه کنید ذرات کوچک به اندازه توی سوزن هم دیده می‌شوند، روزن بسته بشود من چی ببینم؟ روزن بسته شده من گم شدم توی اتاق تاریک، این آخر و عاقبت من چی خواهد شد؟ آخر و عاقبت جمع چی خواهد شد؟

اینکه ما این همه جنگ راه انداخته‌ایم دو تا جنگ بزرگ کرده‌ایم، بالاخره اگر دل را به سودای عشق تبدیل نکنیم، اگر شخصاً ما مسئولیت خودمان را بعهدہ نگیریم که من مسئول شناسایی عینک‌های هم هویت شدگی و برداشت آنها و باز کردن روزن هستم، من مسئول هستم نه دیگران، نمی‌توانم کسی را ملامت کنم. خوب دوباره جمع ما با هم به جنگ خواهند افتاد. نکند ما بسوی ویران کردن زمین داریم می‌رویم؟ اگر دل را جمعاً نیاوریم از این غوغا، نیاوریم به سودای عشق، هر کسی در درون به وحدت نرسد، و این مسئولیت را بعهدہ نگیرد، تمرکزش روی خودش نباشد، اگر ما جمعاً هم به هم دیگر کمک نکنیم، همکاری نکنیم با هم، بالاخره آخر و عاقبت ما چی خواهد شد؟ دارد همچون سوالی از ما می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۵۰

## اگر در حلقهٔ مردان نمی‌آیی ز نامردی

### چو حلقهٔ بر درِ مردان برون می‌باش و در می‌زن

یعنی در حلقهٔ مردان زنده به حضور، انسان‌هایی که درد هوشیارانه را کشیدند و عینک‌های هم هویت شدگی را برداشتند، هوشیاری جسمی را تبدیل به هوشیاری حضور کرده‌اند، مثل مولانا، ولی تو نامرد من ذهنی را نگه داشتی، دردها را نگه داشتی، فکرهایت از مرکز هم هویت شده می‌آید و تو نمی‌گذاری که خدا از طریق تو فکر کند، تو فقط درد پخش می‌کنی در جهان، پس تو نامرد هستی، نامرد در اینجا یعنی واقعاً انسان نیستی، انسان سرنوشتش این نبوده که بیاید همیشه در



من ذهنی باشد، با ادامه این من ذهنی در حلقه انسان های والا نمی آیی، پس بیا حلقه در بشو. حلقه قضاوت نمی کند، حرف نمی زند، خاموش است.

تو اقلاً بگو من حلقه در مولانا هستم و می آیم این حلقه را می زنم، هیچ قضاوتی ندارم، هیچ مقاومتی ندارم، انسانی مثل مولانا برای من حرف بزند، من شناسایی کنم مسائلم را و فقط حلقه را بزنم، و یک چیزی از آنجا بگیرم، حلقه را بزنم یک چیزی بگیرم، مقاومت من صفر باشد، قضاوت من صفر باشد. و می دانم که بیرون هستم. بیرون هستم یعنی ادعا ندارم که دیگر در حلقه مردان درآمدم. در ذهنم باشم بگویم در حلقه انسانهای زنده شده به بینهایت خدا درآمدم من. ادعا بکنم.

و من می بینم که خدا را شکر ما داریم این کار را می کنیم. هر هفته در مولانا را می زنیم، یک دانشی از او می گیریم و عمل می کنیم. شما می کنید یعنی، همه مان با هم و به هم کمک می کنیم. به توصیه مولانا عمل می کنیم. شما یک سوال بکنید بگویید من الان یک جوانمرد هستم یا نامرد هستم؟ اگر دیدید نامرد هستید باید روی خودتان کار کنید. اگر دیدید نامرد هستید بیا حلقه بشو.

حلقه می دانید چه هست که الان زنگ می زنند. قدیم حلقه روی درها بود، تق تق می زدند. آن حلقه دیگر حرف نمی زد و ساکن بود. حلقه در مولانا ساکن در مولانا است. و می گوید تو باش. چو حلقه بر در مردان. در ضمن حلقه هزار تا خانه هم نباش. بعضی از ما هم می گوئیم این ساعت حلقه این هستم، این ساعت حلقه آن هستم و حلقه متعهدی نیستیم که یک جا ثابت باشیم بگوئیم من این حلقه را در می آورم. همین حلقه مولانا کافی است. نمی خواهیم خودمان را گیج کنیم. بله،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۵۰

## چو پیغامبر بگفت: «الْصُّومُ جُنَّةٌ»، پس بگیر آن را

### به پیشِ نفسِ تیراندازِ زَنهارِ این سپرِ مَفْکَن

می گوید حضرت رسول فرموده: روزه سپری است در مقابل وسوسه های شیطان و من ذهنی. پس تو این سپر پرهیز را جلوی من ذهنی تیرانداز، که هر لحظه می خواهد ترا وسوسه کند ببرد به یک هم هویت شدگی. من ذهنی ما که با عینکهای هم هویت شده می بینید، پس جنس چیزهای بیرونی را دارد. بنابراین با آن دید ما را وسوسه می کند به بیرون.

شما نشستید می بینید که وسوسه یک چیزی آمد در دلتان، یادتان بیاید بگویید که پیغمبر فرموده که من باید پرهیز کنم. نگذارم توجهم برود. یک چیزی دارد توجهم را از جا می کند و آن در بیرون است. چرا می کند؟ برای اینکه جنس او در من است، در کجای من است؟ در مرکز. چکار می کند؟ دید مرا درست می کند. من از طریق آن می بینم. خوب اگر

اینطوری است، پس زندگی الان نشان می‌دهد که من این را باید بکنم. و اولش می‌گوید پرهیز است. این نفس یا من ذهنی. مرتب تیرهای وسوسه می‌اندازد. زنهار مبادا؛ می‌گوید که؛ این سپر را بیندازی، یعنی می‌گوید هر کدام از ما باید سپر پرهیز را دستمان بگیریم تا زمانی که این عینکها تمام نشده و در خشکی هستیم، باید ما این را دستمان نگه داریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۵۰

## سپر باید درین خشکی، چو در دریا رسی آن‌گه

### چوماهی بر تنت روید به دفع تیر او جوشن

می‌گوید تا زمانی که در ذهن هستی، چرا در ذهن هستیم؟ برای اینکه عینکهای هم‌هویت شدگی در چشمان است. تا زمانی که این عینکها هنوز هست در چشم تو، در خشکی هستی. پس این سپر پرهیز را باید در دستت بگیری، اما اگر همه عینکها را برداشتی و رسیدی به دریا، در آن دریا مثل ماهی می‌شوی و در روی بدن تو زره رشد می‌کند. یعنی اگر همه هم‌هویت شدگی‌ها را بیندازی، چون دیگر هیچ جنسی از بیرون در مرکز تو نیست، بیرون نمی‌تواند بکشد. هر چقدر تیر بیندازند، چون زره داری، زره چه هست؟ زره این است که از جنس چیزهای بیرون در تو نیست.

وقتی هم‌هویت شدگی با یک چیزی در بیرون در شما نیست، هر چقدر آن می‌خواهد چشمک بزند، تیر بیندازد، وسوسه کند، روی شما تاثیری ندارد، چون از طریق او جهان را نمی‌بینید. و الان از طریق معشوق می‌بینید. پس این زره موقعی در تن ما می‌روید که ما به دریا برسیم. و مولانا می‌بینید که دارد می‌گوید که ما به دریا خواهیم رسید.

پس از این بیت یعنی این غزل ابیاتی از مثنوی برایتان خواهیم خواند. یک غزل کوتاه دیگر هم داریم که آن هم برایتان خواهیم خواند. بله، که مربوط به همین سر رشته است. پیغام، یعنی یکی از پیغامهای مهم درس مولانا امروز در دست داشتن سررشته به طور هشیارانه است. یعنی سر رشته زندگی را و هشپاری را نباید بدهی دست موش من ذهنی. باید هشیارانه در این لحظه و در هر لحظه دست خودت نگه داری.

در این دو بیت بالا توجه بکنید، این دو بیت را داشتیم ما. چون پیغمبر بگفت الصُّومُ جَنَّةٌ، جَنَّةٌ یعنی سپر، صوم هم که می‌دانید روزه است. روزه سپر است. بعدش هم گفت که تو واقعاً سپر می‌خواهی در خشکی. بعدش هم زره روی تنت می‌روید. و این بیت دوباره تکرار شده در اینجا که شما بدانید که اگر من ذهنی داشته باشیم، خدا می‌خواهد از زنده خودش مرده من ذهنی را بیرون کند. بنابراین دائماً این من ذهنی کارهایی می‌کند، فکریایی می‌کند بر اساس هشپاری جسمی که به ضرر شما است. این را خوب یاد بگیرید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

## چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند      نفس زنده سوی مرگی می‌تند

بارها گفتیم این من ذهنی مثل این است که یک دستگاهی ما بسازیم و بعدش هم یک به اصطلاح تایمر بگذاریم، یعنی یک چیزی کوک کنیم که پس از یک مدتی خودش خودش را از بین ببرد. خدا هم این کار را کرده. ولی چون ما با آن هم‌هویت هستیم و این در مرکز ما است، دارد ما را هم از بین می‌برد. بهترین بیداری این است که ما بگوییم بابا این فکریایی که من ذهنی می‌کند، این دیدهایی که می‌کند و این هشیاری که این دارد، اصلاً این مال من نیست. این همه‌اش بر ضد من دارد عمل می‌کند.

رابطه مرا با همسر، فرزندان، با مردم خراب می‌کند، بیزینسم را خراب می‌کند، بدن مرا خراب می‌کند، نکند این را یکی دارد از بین می‌رود. یکی هم همان خدا است. نکند یک تایمری رویش گذاشته، گفته از یک سنی به بعد این را خراب کن تو. شما اگر دم به دمش نگذاری، نگویی من این من ذهنی هستم، نیایی اشتباه کنی به وسیله من ذهنی، بعد به دروغ دفاع کنی که نه بابا من نکردم، اصلاً این کار درست است، کی می‌گوید این کار غلطه؟ اینها را نگوییم ما.

شما به محض اینکه می‌بینید من ذهنی‌تان یک کاری انجام داد، یک حرفی زد، پس عذرخواهی را برای چی گذاشتند؟ برای چی گفتیم مثلث صبر و شکر و عذرخواهی. برای همین است دیگر. وقتی من ذهنی فعال شد و ما با آن هم‌هویت شدیم، گفتیم این من ذهنی من هستم و الان می‌خواهم توجیه کنم. می‌دانم «ها» من مساله‌ساز بودم ولی توجیه می‌کنم. بحث می‌کنم، جدل می‌کنم، برای چی این کار را می‌کنی؟ خدا این را پروگرام کرده، کوک کرده، گفته پس از یک مدتی تشریف ببرید. برای اینکه در مرکز انسان من باید بیایم. اگر انسان این را متوجه نشود به خاطر ناآگاهی و بی‌خبری، دردهایی که تو به او می‌دهی، بالاخره این هشیاری را به او خواهد داد که او یا تو او نیستی یا او تو نیست. بنابراین فاصله بگیر از تو.

یک چیزی را کوک کردند بمب است اینجا. می‌گویند آقا نیم ساعت دیگر اینجا می‌ترکد، از اینجا برو بیرون. این بمب هم نمی‌توانیم خاموش کنیم، این را خدا کوک کرده. این باید خودش، خودش را از بین ببرد. خوب شما می‌گویید من نه می‌خواهم بایستم اینجا. چون ز زنده مرده بیرون می‌کند، نفس زنده حول، دور محور مرگی می‌تند. خلاصه.

بله چند بیت از مثنوی می‌خوانم راجع به اینکه وقتی دردهای هم‌هویت شدگی می‌آید، شما باید آگاهانه موضوع درد را که هم‌هویت شدگی با یک چیز است بشناسید و تبدیل به درد هشیارانه بکنید و می‌دانید که خدا هم‌هویت شدگی‌های ما را مورد اصابت تیرهای خودش قرار خواهد داد و اصطلاح ریب المنون یعنی اتفاقات بد یعنی به خطر افتادن هم‌هویت

شدگی‌ها اتفاق خواهد افتاد. به محض اینکه اتفاق می‌افتد، بیت قبلی را یادتان می‌آورد. نگویید که من ناراحت‌م، نمی‌دانم من با این چیز هم‌هویت می‌خواهم بمانم. بگویید که من می‌خواهم این درد را تبدیل به درد هشیارانه بکنم. من دنبال حال هم‌هویت شدگی بودم. من حال هم‌هویت شدگی را نمی‌خواهم، من شادی زندگی را می‌خواهم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷۴

## نالَم، اِیرا نالِها خوش آیدش از دو عالم ناله و غم بایدش

یعنی با درد هشیارانه می‌نالَم و می‌خواهم هم‌هویت شدگی‌هایم را ببندازم. وقتی درد هشیارانه می‌کشیم خدا خوشش می‌آید. و می‌گوید که از این دو عالم ذهنی که ما درست کردیم، یکی جهان فرم و یکی جهان معنوی، فقط ناله و غم هشیارانه ما است که به درد ما می‌خورد. از دو عالم ناله و غم بایدش. یعنی خدا این ناله و غم هشیارانه را از ما می‌خواهد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷۵

## چون ننالَم تَلَخ از دستان او؟ چون نیم در حلقه مَستان او

امروز مولانا می‌گفت اگر در حلقه مردان نمی‌روی از نامردی، در این صورت مثل حلقه در مردان باش. ما اگر می‌بینیم که مقدار زیادی هم‌هویت شدگی داریم و سالها هم این من ذهنی کوک شده ما حول مرگ تنیده و ما نفهمیدیم و دردهایش را هم کشیدیم، و ما می‌دانیم که این دستان یا افسانه یا اصلا دستان مثل این دست خداوند بوده. می‌گوید من چطوری ننالَم از دستان او در حالتی که در حلقه مَستان او نیستم. من الان می‌بینم مقدار زیادی هم‌هویت شدگی دارم. در ذهنم زندگی می‌کنم. پس این موضوع مرا به نالیدن وا می‌دارد. چه بنالَم، دعای خالصانه بکنم، درخواست خالصانه بکنم ولی دعا و درخواست خالصانه از خدا اگر کسی واقعاً صمیمانه این کار را بکند، باید دنبالش شناخت هم‌هویت شدگی‌ها باشد. یعنی نتیجه همه این بررسی‌ها می‌آید به درد هشیارانه. ما نمی‌توانیم با دستان خداوند بجنگیم.

دستان بگوییم افسانه، قصه و طرح زندگی که نمی‌خواهد بگذارد ما در مرکزمان هم‌هویت شدگی داشته باشیم. پس بنابراین درد خواهد داد به ما. درد آمد بلافاصله درد را به درد هشیارانه بدل کنید، بگویید این درد چرا آمد. چی شد؟ چه چیزی الان، موضوع چه هست الان؟ همسر هست، بچه‌ام هست، پولم هست، مقام هست، دانش هست، بدنم هست، خوشگلی‌ام هست، چی هست، من با چی هم‌هویت هستم؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷۶

## چون ننالَم هم چو شب بی‌روز او؟ بی وصال روی روز افروز او؟

روز افروز یعنی پرفروغ، روشن کننده روز، و بیشتر ما در شب هستیم. وقتی می‌بینیم در شب هستیم، در فکرهایمان گم شدیم، هم‌هویت شدگی زیاد داریم، چطوری ننالیم؟ وقتی می‌بینیم که عبادت‌های ما به نتیجه نمی‌رسد، هر کاری می‌کنیم



وصل نمی‌شویم، وقتی می‌بینیم که روز روشن کننده او نمی‌آید، یعنی حضور او نمی‌آید، چطوری ننالیم ما. می‌خواهد بگوید که این شب به درد نمی‌خورد. اینها را می‌خوانم تا مشخص شود که آن بیتی که مولانا گفت که بیا بنشین بگو با من که اگر این دل را که پر از هیاهو است، غوغاست، تبدیل نکنی به عشق، اگر این هم‌هویت شدگی‌ها را نیندازی و با خدا در دلت یکی نشوی و این بینهایت خدا در دلت نیاید، این فضا گشوده نشود، چکار خواهی کرد؟ وقتی می‌بینم در حلقه نامردان هستم، چطوری ننالم؟

پس من اولاً فضا را باز می‌کنم، بهترین روش همین تسلیم است. اگر درد می‌آید در اطرافش فضا باز می‌کنیم و شناسایی می‌کنیم به وسیله خرد این فضا که این درد از چه هست؟ آن را ما می‌اندازیم. اگر دیدیم درد دارد، هشیارانه می‌نالیم. می‌گوییم خدایا این هم‌هویت شدگی را از من بگیر، من نمی‌خواهم این هم‌هویت شدگی را. و حال من به این هم‌هویت شدگی بستگی ندارد. من دنبال حال نیستم. من دنبال تو هستم. من می‌خواهم به تو زنده شوم. من جزو نامردان نیستم که دنبال حال باشم. خیلی‌ها دنبال حال هستند. حال از رونق هم‌هویت شدگی‌ها به دست می‌آید.

نامردها کی‌ها هستند؟ نامردها عینک‌ها را نمی‌خواهند بردارند. حتی عینکهای درد را هم نمی‌خواهند بردارند. اصلاً نمی‌خواهند به مرکزشان دست بزنند. فقط توجیه می‌کنند. یکسری دانش دارند اینها حرف می‌زنند. همین بیتها را هم ممکن است تفسیر ادبی بکنند. این بیتها هیچ اثری در مرکزشان ندارد. فقط از یک شکل ذهنی به یک شکل ذهنی ساده‌تر درمی‌آورند. ولی همه‌اش ذهن است. و این نامردی است. خیانت به خود است. پس وصال او روشن کننده روز من است. من وقتی می‌بینم وصل نیستم بهتر هست همین درد هشیارانه بکشم تا شبم تمام شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷۷

## ناخوشِ او خوش بود در جان من      جان فدای یارِ دل‌رنجان من

وقتی او ناخوش می‌کند مرکز مرا، این برای من خوش است. می‌فهمم او دارد می‌کند. او یعنی خدا. جانم فدای یار من که خداست، که دل مرا می‌رنجاند. پس این نشان می‌دهد که وقتی دل شما به درد می‌آید، خدا می‌خواهد به شما یک درسی بدهد، یک آگاهی بدهد که با چی هم‌هویت هستید. چرا جنس اولیه خودت را، جنس من را ول کردی رفتی از جنس فرم شدی؟ پس شما ناخوش او را می‌بینید، می‌گویید این خوش است. من خوشحال هستم. آیا این سادیسیم است؟ ما دردپرست هستیم؟ نه. ما دردپرست نیستیم. یک عده‌ای شاید روانشناسی هم خوانده‌اند، می‌گویند شما بیایید عینکها را عوض کنید، ولی عینک باید داشته باشید، عینک هم‌هویت شدگی. آنطوری فکر نکنید، اینطوری فکر کنید، آزاد نمی‌شوید. اگر دیدید نمی‌شود این قرصها را هم همراهش بخورید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷۷

## ناخوشِ او خوشِ بُودِ در جانِ من      جانِ فدایِ یارِ دل‌رنجانِ من

یعنی یار من که خدا باشد دل مرا خواهد رنجاند، اگر هم‌هویت شدگی داشته باشد، وقتی می‌رنجاند، وظیفه من است که هم‌هویت شدگی را پیدا کنم. بگویم قربانم بروم که دل مرا رنجاندی. نه که جیغم برود هوا شکایت کنم. این چه وضعشه، خدا یا این چه وضعشه؟ چرا رنجاندی؟ چرا این هم‌هویت شدگی را از من گرفتی؟ چرا مرا از جنس خودت کردی؟ چرا می‌خواهی از جنس خودت بکنی؟ همین هم‌هویت شدگی‌های مرا زیاد کن من بس ام است دیگر.

یک عده‌ای کاسب ماب هستند. آقا من عبادت هم می‌کنم ولی اینها را تو زیاد کن. بابا تو عبادت می‌کنی من اینها را بردارم، نه که هی دعا می‌کنی که اینها را من زیاد کنم. تو که آزاد نمی‌شوی اگر من اینها را زیاد کنم. بعد آن موقع او می‌آید اینها را هدف قرار می‌گیرد. و آن کسی هم که عبادت کرده این همه عبادت می‌کنم نگاه کن، بین هم‌هویت شدگی‌ام مورد هدف خدا قرار گرفت. هیچ توجهی ندارد. تو باید بگویی:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷۷

## ناخوشِ او خوشِ بُودِ در جانِ من      جانِ فدایِ یارِ دل‌رنجانِ من

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷۸

## عاشقم بر رنجِ خویش و دردِ خویش      بهرِ خشنودی شاهِ فردِ خویش

می‌گویم من عاشقم به رنج هشیارانه انداختن هم‌هویت شدگی‌ها. عاشقم به این دردهای هشیارانه. چون من دارم آزاد می‌شوم. چرا؟ می‌خواهم شاه یکتای خودم را راضی کنم. خدا موقعی از من خشنود است که من همه این عینکهای هم‌هویت شدگی را بردارم. به من هم گفته تو هیچی‌ات نیست. اصل تو جنس من است. هیچ آسیبی به تو نمی‌رسد. اگر از اول می‌دانستی که آسیبها به این هم‌هویت شدگی‌ها می‌رسد، هیچ غصه هم نمی‌خوردی. ولی الان شما می‌دانید هر آسیبی که به شما می‌رسد، به قسمت آفل شما می‌رسد. به قسمت اصلی شما که جاودانه است، آسیب نمی‌رسد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۷۹

## خاکِ غم را سرمه سازم بهرِ چشم      تا ز گوهر پُر شود دو بحرِ چشم

می‌گویم غم هشیارانه را، درد هشیارانه را می‌کشم به چشمم، چشم دلم، همان طور که سرمه این چشم را پر نور می‌کند، درد هشیارانه هم، صبر سبب می‌شود که هم‌هویت شدگی را بیندازم، چشم من روشن بشود. یکی بیفتد، یک خرده روشن می‌شود، آن یکی بیفتد، یک خرده روشن می‌شود، روشن تر می‌شود یعنی، و این دریای چشم یعنی دریای دید، یعنی دید من، دید من پر از گوهرهای هشیاری می‌شود. یعنی هشیاری خالص دارد در اثر سرمه غم هشیارانه حاصل می‌شود.

هر موقع ما می‌خواهیم؛ شما می‌بینید؛ یکی را می‌خواهیم ببخشیم، رنجیدید، رنجشمان را ببخشیم، از آنجا گوهر بیرون خواهد آمد، برای اینکه زندگی آنجا به تله افتاده، گره زدیم. ما وقتی می‌رنجیم چکار می‌کنیم؟ مثل جادوگران یک گره می‌زنیم، فوت می‌کنیم.

زندگی آنجا یک گره می‌افتد. وقتی می‌بخشیم گره باز می‌شود زندگی آزاد می‌شود. این گوهری است که شما بدست می‌آورید. ولی من ذهنی اجازه بخشش نمی‌دهد. باید فضاگشا باشید، مسئولیت آزاد کردن هشیاری از هم‌هویت شدگی‌ها را بر عهده بگیرید. شما باید بگویید من حواسم به خودم است. من نمی‌آیم به حرف من ذهنی‌ام گوش بدهم. بگویم اگر رنجشهایم را از مردم بیندازم، چه می‌شود و چه نمی‌شود و اینها به هیچ وجه. بگویید زندگی به من گفته، خدا به من گفته شما مسئولیت کیفیت هشیاری خودت هستی، فقط خودت هستی و این هم بزرگترین مسئولیت است در جهان که یک نفر می‌گیرد، و این را هم به کس دیگری نمی‌توانی بدهی. فقط خودت باید قبول کنی و بر عهده خودت است. و من کیفیت هشیاریم درست نخواهد شد مگر تمام آن قسمت از زندگی را که در این رنجشها یکی یکی سرمایه‌گذاری کردم، یکی یکی آزاد کنم. این دیگر فیزیک اتمی نیست که بگوییم سخت است و اینها، آسان است. پس بنابراین:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۸۰

## اشک، کان از بهر او بارند خلق گوهر است و اشک پندارند خلق

بنابراین اگر به خاطر خدا اشک می‌ریزند، می‌گویند ما ترا می‌خواهیم نه هم‌هویت شدگی‌ها را، ما عینک هم‌هویت شدگی‌ها را که تو نشانه گرفتی فدای تو می‌کنیم، ما قرار است به تو زنده بشویم، برای تو گریه می‌کنیم، برای تو می‌نالیم، برای تو درد هشیارانه می‌کشیم، بله. ناله می‌کنند، گریه می‌کنند، عوضش گوهرهای هشیاری می‌ریزد. یعنی همراه با گریه کردن و لطیف شدنشان گوهرهای هشیاری هم به دست می‌آید. و می‌گوید انسانهایی که درک کردند موضوع را، این اشکها را می‌ریزند، این ناله‌ها را می‌کنند، ولی مردمی که اینها را نگاه می‌کنند می‌گویند بیچاره‌ها گریه می‌کنند. آنها گریه می‌کنند بله، ولی دارند گوهرها را جمع می‌کنند. برای اینکه این گوهرها مرتب آزاد می‌شود از هم‌هویت شدگی‌ها. بله. یک مطلب دیگر راجع به درد هشیارانه می‌خوانم. می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۶۹

## نالَم و ترسَم که او باور کند و ز کرم آن جور را کمتر کند

می‌گوید من درد هشیارانه می‌کشم. هم‌هویت شدگی‌هایم را شناخته‌ام، از طریق این فضای باز شده، می‌نالم برای اینکه این کار سخت است، گریه می‌کنم، می‌نالم، درد می‌کشم، فغان می‌کنم یا حالا هر کاری می‌کنم، یک دفعه می‌ترسم خدا بشنود و دلش به حال من بسوزد بگوید که بگذار کمش بکنم. نمی‌خواهم کمش بکنم.

نالَم و ترسَم که او باور کند، و از آن بخشش، آن جور را که الان نگاه می‌کند می‌بیند من می‌نالَم و خودم را دارم آزاد می‌کنم و به او نزدیک می‌کنم، کمتر بکند. برای اینکه قضا دست اوست. می‌گوید این زورش نمی‌رسد، شش ماه به او مهلت بدهیم، یک هم‌هویت شدگی کوچک به او بدهید، بگذارید با آن کشتی بگیرید، دارد مولانا سر به سر ما هم بگذارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۰

## عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد بوالعجب من عاشق این هر دو ضد

می‌گویم من عاشقم به قهر خدا و لطف خدا، برای اینکه قهرش می‌دانم موقعی می‌آید که من همانندگی دارم. من از پشت عینک هم‌هویت شدگی‌ها می‌بینم. من مقاومت دارم. من ستیزه می‌کنم. یعنی دیدن جهان بر حسب چیزهای آفل و سازماندهی به جهان و دیدن خدا بر حسب آفلین موجب قهر خدا است. درد هشیارانه کشیدن و انداختن این پرده موجب لطف خداست. که قهرش می‌آید من می‌فهمم که یک اشکالی دارم، لطفش می‌آید می‌فهمم که آزاد شدم. به هر دو عاشق هستم. عجیب است من عاشق دو تا ضد هستم. مولانا راه آزاد شدن را دارد به ما یاد می‌دهد. می‌گوید وقتی قهرش آمد، وقتی یک هم‌هویت شدگی بزرگی را از شما گرفت ناله بکنید، منتها ناله هشیارانه، نه ناله غیر هشیارانه. ناله غیر هشیارانه ننگ انسان است. یعنی غصه خوردن بی‌مورد برای از دست دادن هم‌هویت شدگی‌ها واقعاً شایسته انسان نیست. یک کسی یک چیزی را از دست بدهد، برایش ناهشیارانه از روی غفلت گریه و ناله بکند و غصه بخورد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۱

## والله أرزین خار در بستان شوم همچو بلبل، زین سبب نالان شوم

می‌گویم من الان هم‌هویت شدگی‌ام را شناختم و دارم خار درد را می‌کشم. اگر یک کسی از این خار درد که من می‌کشم هشیارانه که می‌دانم آزاد خواهم شد، از اینجا بیاید چهار تا قرص به من بدهد بگوید که اینها را بخور که نکشی، من نمی‌خواهم این قرصها را، اگر ببرد به بستان، بگوید بیایید برویم به مسافرت دلت باز بشود، من نمی‌خواهم برای اینکه اگر بروم مثل بلبل آنجا از اینکه مرا از خار دور کردند، یعنی از درد هشیارانه دور کردند، خواهم نالید. مولانا می‌گوید که پس این درد هشیارانه کشیدن چقدر عالی است برای اینکه شما را آزاد می‌کند. شناسایی و درد هشیارانه و آزادی. شناسایی و درد هشیارانه و آزادی و بعدش لطف خدا. عدم شناسایی، ستیزه و مقاومت قهر خدا است. برای اینکه خدا می‌خواهد مرکز شما را خودش در اختیار بگیرد. ما هم یک چیز مصنوعی درست کردیم، می‌گوییم من حاضر نیستم. تمام دردهای ناهشیارانه ما و گمشدگی ما در دردها از اینجا می‌آید. بله. این بیت را داشتیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۵۰

## چو پیغامبر بگفت: «الصومُ جنه»، پس بگیر آن را

### به پیش نفس تیراندان زنه‌ار این سپر مفن

بله اجازه بدهید این چند بیت را از دفتر دوم من بخوانم ببینید که مولانا راجع به پرهیز چه می‌گوید. و می‌گوید به محض اینکه ما به حرف این من ذهنی‌مان گوش نمی‌کنیم و دنبال حرص و شهوت آن نمی‌رویم، این اسمش سخا است. یعنی سخاوتمندی و فراوانی خداست و ما باید از این سخا استفاده کنیم. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۲

## تَرْكِ شَهْوَتِهَا وَ لَذَّتِهَا، سَخَاسْت

### هر که در شهوت فرو شد، بر نخاست

شهوت در واقع هم‌هویت شدگی در یک چیزی است و این هم‌هویت شدگی اگر قوی باشد، این حالت بالا که می‌گوید پرهیز سپری است آن موقع به کار می‌آید. و سپر پرهیز در زمانی که در خشکی هستیم گفت لازم است. پس بنابراین این سپر را دستمان بگیریم این خودش فضای فراوانی را ایجاد می‌کند، ولی اگر کسی دنبال وسوسه‌های این هم‌هویت شدگی برود، می‌گوید این می‌تواند گیر بیفتد و دیگر نتواند بلند شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۳

## این سخا شاخ‌سست از سرو بهشت

### وای او کز کف چنین شاخی بهشت

می‌گوید این سخا یعنی پرهیز از وسوسه‌های ذهن، در ضمن آن بیت را هم خواندم گفت که من ذهنی حول و حوش یا حول محور مرگ می‌تند و ضرر زدن به ما می‌تند و این هم جزوش است، می‌گوید سخا یعنی ترک شهوتها یا اجرای پرهیز این شاخ است از سرو بهشت، و وای به حال کسی که از کف دستش چنین شاخی را رها بکند. بهشت یعنی از، هشتن یعنی رها کردن، بله این را داشتیم می‌گفتم،

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۴

## عَرَوْهُ الْوَثْقَى سَتِ اَيْنَ تَرْكِ هَوَا بَرَكَشَدِ اَيْنَ شَاخِ جَانِ رَا بَرِ سَمَا

عروه الوثقی، دستگیره محکم، وقتی ما در ذهن گم هستیم، تمام دستگیره‌ها که در مرکزمان است همه دستگیره‌های آفل است، ممکن است یک دستگیره باور باشد. انسانها در مرکزشان باورها را می‌گذارند. باورپرست می‌شوند و دستگیره باور، دستگیره آفل است، باورها عوض می‌شوند، فکرها عوض می‌شوند.

اصلاً هر چیزی که به ذهن بیاید آفل است و نمی‌تواند دستگیره محکم باشد. یعنی چی را بگیریم ما؟ توجه می‌کنید؟ ما می‌خواهیم کشیده شویم به سوی خدا و به اصلمان زنده شویم از این وسوسه‌های من‌ذهنی. و هم‌هویت شدگی داریم، می‌دانیم هم‌هویت شدگی‌ها دید به ما می‌دهند، و آن دید به ما می‌گوید که این طوری باید باشد، و زندگی در آن دید است و در آن چیزی که در بیرون است و تو با شهوت و وسوسه برو پیش آن. خوب در اینجا ما دستمان را کجا بگیریم که محکم باشد؟ هیچ جا. هیچ جا. فقط یک جا است که اینجا دارد می‌گوید که سپر پرهیز است یا روزه است می‌گوید. و همین‌جا که بالا گفت. گفت ترک لذتها و شهوتها که از ذهن می‌آید، از هم‌هویت شدگی‌ها می‌آید، این سخاوت خداوند را برمی‌انگیزد. پس این ترک هوای نفس، و ترک هوای نفس دوباره به آن بیت برگردم که می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

## چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند      نفس زنده سوی مرگی می‌تند

واقعاً ما نباید به حرف من ذهنی‌مان گوش بدهیم. ترک هوا یعنی به حرف من ذهنی گوش نکردن و فضا باز کردن و درد هشیارانه کشیدن. توجه می‌کنید که اینها همه متسلزم درد هشیارانه است. یک چیزی ما را در بیرون دارد جذب می‌کند می‌خواهد توجه ما را ببلعد، اینکه ما نرویم این درد دارد. ولی دارد می‌گوید که این ترک هوا دستگیره محکم است. تنها دستگیره محکم همین است. و می‌گوید اگر این را بگیری، این شما را می‌کشد به آسمان، به آسمان یکتایی.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۵

## تا بَرَد شاخِ سَخا ای خوب‌کیش      مَر تو را بلاکشان تا اصلِ خویش

تا این شاخ سخاوتمندی و فراوانی تو که کیشت خوب است، پس معلوم می‌شود ما کیش خوب را از دست ندادیم. همین که عرض می‌کردم و مولانا هم در آن بیت اول غزل گفت، گفت که تقصیر چشم است، یا تقصیر نور است یا تقصیر روزن است؟ هیچکدام. جنس ما از بین نرفته، ما سالم هستیم. خوب کیش هستیم، منتها از اصلمان دور شدیم. پس بنابراین این شاخ پرهیز و این طناب پرهیز ما را بکشد که ما خوب کیش هستیم به اصل خودمان. اصل خودمان را می‌شناسیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۶

## یوسفِ حُسنی و این عالمِ چو چاه      وین رَسَن صَبَر است بر اَمْرِ اله

تو یوسف زیبایی هستی برای اینکه امتداد او هستی و هم‌هویت شدگی با چیزهای این عالم مثل چاه می‌ماند. و این طنابی که تو باید بگیری و بیایی بالا، صبر به درد هشیارانه است و باید توجه کنید که این امر خداست. امر خدا این است که شما این هم‌هویت شدگی‌ها را باید بیندازی، برای این کار باید فضا را باز کنید و فضای باز شده به شما قدرت پرهیز بدهد و شما می‌دانید مثل چاه می‌ماند. در چاه آدم میل می‌کند به ته چاه. ته چاه هم دیدن از طریق این هم‌هویت شدگی‌هاست و رفتن به سوی جهان است. یعنی اینکه ما می‌داریم می‌رویم به جهان، تند تند فکر بعد از فکر می‌آید و ما را می‌برد به جهان، تا ما را برگردانند از این به جهان رفتن و برگردانند به آن طرف یک نیرویی باید باشد و متأسفانه این نیرو بیرون از درون شما نیست. نیرو در شماست. مستلزم تمرکز روی خود است، شناختن خود است و فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است.

اتفاق این لحظه جزو لاینفک این لحظه است. این لحظه زندگی است یا خداست. و اتفاق این لحظه را قضا تعیین می‌کند، شما فضا باز می‌کنید، این فضای باز شده خرد الهی توش است و به شما کمک می‌کند هم‌هویت شدگی‌ها را بشناسید. به محض اینکه شناختید می‌بینید که دارید درد می‌کشید، و این درد ناآگاهانه بوده. بلافاصله تبدیل به درد آگاهانه می‌کنید و مردانه آنجا می‌ایستید مثل خلیل، و به چشمهای ترس نگاه می‌کنید و فضا را گشوده نگه می‌دارید. و همیشه یادتان می‌ماند که به امر خدا دارید این کار را می‌کنید. و صبر دارید می‌کنید به درد هشیارانه و از چاه هم‌هویت شدگی با عالم دارید با نیروی ایزدی و طناب ایزدی و شناسایی



هم‌هویت شدگی‌ها و انداختن آنها بالا می‌آیند. هر عینک هم‌هویت شدگی را که می‌اندازید، یک خرده از این چاه می‌آیند بالا، وقتی عینکها تمام شد، شما هم بالای چاه هستید و بیرون آمدید.

\*\*\* پایان قسمت دوم \*\*\*



بله پس از این ابیات یک غزل ساده دیگر هم برای شما می‌خوانم که پس از آن غزل باید این خیلی ساده باشد. می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۰

## گر تو خواهی که تو را بی کس و تنها نکنم

### وامقت باشم هر لحظه و عذرا نکنم

از زبان خداست، زندگی است، به هر انسانی، شما فرض کن خدا دارد با شما صحبت می‌کند، می‌گوید اگر می‌خواهی تو را بی‌کس و تنها و بی‌قرار؛ و می‌دانی که یکی از حسهای بد ما که مال من ذهنی است، حس تنهایی است. ما چون من ذهنی داریم، اگر دور و ور ما شلوغ هم باشند، چون با من ذهنی نمی‌توانیم با آنها یکی باشیم، حس تنهایی می‌کنیم؛ می‌گوید می‌خواهی ترا بی‌کس و تنها نکنم و من دائماً عاشقت بشوم، یعنی خدا به ما می‌گوید من دائماً عاشقت بشوم، هر لحظه با تو باشم، توجه‌ام به تو باشد، به تو کمک کنم، لطف کنم، تمام برکاتم را به تو بدهم و از تو جدا نشوم. عذرا نکنم، یعنی هیچ وقت از تو جدا نشوم، اینجا عذرا به معنای جدا و تنها و تنهایی است. یعنی به هیچ وجه اظهار جدایی نکنم، می‌خواهی؟ از زبان خداست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۰

## این تعلق به تو دارد سر رشته، مگذار

### کز میان ای کز کزبان مکن تا نکنم

می‌گوید این بستگی به تو ندارد، به من ندارد. خدا می‌گوید می‌خواهی تنهایت نگذارم، می‌خواهی ترا با خودم رفیق کنم، همه حواسم همیشه در هر لحظه به تو باشد و ترا با همه متحد کنم، تو با همه دوست و رفیق باشی، همه ترا دوست داشته باشند. به تو بستگی دارد. این سر رشته را رها نکن. یعنی گفتیم سر رشته موقعی دست ما می‌آید رها نمی‌کنیم که مرتب در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنیم. این یادمان باشد؛ یا پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت بدون قید و شرط. برای اینکه اتفاق این لحظه را که جزو لاینفک این لحظه است زندگی تعیین می‌کند، و این بستگی دارد که چه هم‌هویت شدگی‌هایی من دارم، وضعم چه طوری است، توجه می‌کنید؟ تا حالا زندگی را چطوری من گذراندم؟ اتفاق این لحظه برای ما بستگی به آن دارد و با استفاده از آن جف القلم حال ما را او در این لحظه می‌نویسد به چیزی که سزاوار هستیم، شایسته هستیم. بله، به ما گفته که این غصه‌های دم به دم فعل توست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲

## فعل توست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قد جف القلم

پس قد جف القلم یعنی قلم خدا در این لحظه هم فرم ما را می‌نویسد، هم بی‌فرمی ما را می‌نویسد، هم حال ما را می‌نویسد، بستگی دارد که چقدر ما شایسته هستیم. شایستگی ما بستگی به این دارد که چقدر مسئولیت نگه داشتن سر رشته زندگی دستمان است. سر رشته یعنی تو خودت را به من وصل نگه دار. خوب شما ممکن است بگویید که من هر لحظه دارم می‌روم به جهان، هر لحظه این



موش من ذهنی مرا می‌کشد. یعنی این فکر تمام نشده، این فکر مربوط به یک چیزی در جهان است، تمام نشده، فاصله بین دو تا فکر را می‌بندد، می‌پرد به یک فکر دیگر، آن هم مربوط به جهان است. پس سر رشته دست من نیست.

خوب حداقل وضعیت خودت را بشناس. نیا بنشین ناله کن، شکایت کن چرا من اینطوری هستم؟ تو خودت می‌کنی. شما این قضیه را هم باید بگذاری کنار که به خاطر وضعیت فعلی بیایی مردم را ملامت کنی. بگویی جامعه بد بوده، پدر و مادرم، اصلاً خانواده ما خیلی بد بوده، اینها نیست.

شما همین الان در هر جا هستید، مسئولیت این را دارید که خودشناسی بکنی. باید بنشینی به این حرفها گوش بدهی، بگویی خیلی خوب تا حالا هر چی بوده، بوده. من الان می‌بینم که یا می‌خواهم ببینم که من اصلاً چی هستم؟ من می‌بینم چهار تا بعد دارم. این چهار تا بعد روی زندگی ایستاده. من ذهنم را چنان تربیت کردم که از یک فکر به یک فکر دیگر می‌پرد و مرا می‌برد به جهان، اینجا مولانا گفته که خدا به من می‌گوید اگر می‌خواهی من ترا تنها نگذارم، همه‌اش با تو باشم، تو سر رشته را باید نگه داری هشیارانه. یعنی هشیارانه هر لحظه به من وصل باشی.

خوب من الان بیایم، به من هم گفتند فضاگشایی کن. فضا را تا می‌خواهم گشوده بکنم، ذهن می‌آید می‌بندد. خوب من چاره‌ام چه هست؟ چاره این است که صبر کنی، روی خودت کار کنی، وضعیت خودت را بفهمی، دیگران را ملامت نکنی، درد ایجاد نکنی که بگویی دیگران می‌کنند. بفهمی چکار باید بکنی. نگویی به من مربوط نیست. یکی بیاید این را درست کند. یکی نمی‌تواند درست کند. توجه می‌کنید؟

این تعلق به تو دارد، سر رشته مگذار، کژ مبارز، کژ مبارز یعنی کژ بازی نکن. کژ بازی نکن یعنی قرار است من از طریق تو فکر کنم، مرکزت را خالی کن. با من ذهنی هم کژی و هم کژباز هستی. تو نیا از یک فکر به یک فکر دیگر بپر و فاصله بین دو تا فکر را نبند. چون آنجا محل اتصال به من است. تو خودت می‌بندی و فکر می‌کنی که اگر تند تند فکر کنی و درد ایجاد کنی، زندگی بهتر می‌شود، نمی‌شود. تو این را بفهم. کژ بازی نکن، ای کژ بازی کننده که همه‌اش کژ بازی کردی. خوب من ذهنی هم کژ بازی کرد.

یک باشنده‌ای به نام من ذهنی دائماً از طریق ما فکر می‌کند، درد ایجاد می‌کند، ما هیچ موقع با خرد زندگی فکر و عمل نمی‌کنیم، بازی ما بسیار خطرناک است. نمی‌گذاریم خدا از طریق ما صحبت کند، خدا فرش ما را بگسترد. چهار بعد ما را تعیین کند. ما دم ایزدی را نمی‌گذاریم وارد بشود برای اینکه ما مقاومت داریم، ما قضاوت داریم. اصلاً آقا خانمی گویم اصلاً ما قضاوت و مقاومت نکنیم. یکی از راههای کژبازی همین مقاومت کردن است.

خدا دارد می‌گوید: من دم را می‌خواهم وارد کنم تو مقاومت می‌کنی. آخر این چه حرکتی است؟ تو اینطوری نکن، من هم اینطوری نکنم. برای اینکه من با قانون خودم زندگی می‌کنم و فرمانروایی می‌کنم، نه با ذهن کژ تو، که تو باورپرستی، تو دردپرستی، تو اصلاً مرا نمی‌پرستی، تو دنبال حال هستی، حالت هم از من ذهنی می‌آید و از هم‌هویت شدگی‌ها، کی گذاشتی من ببینم ای کژ کژباز؟ تو اصلاً مرا به حساب نمی‌آوری. خدا می‌گوید.

ما سر رشته را دادیم به من ذهنی، خداحافظ شما، بعد هم سلب مسئولیت کردیم. بعد هم به خدا می‌گوییم خودت درست کن دیگر. گفت من، امتداد منی، شعور مرا داری، اراده آزاد مرا داری، قدرت انتخاب مرا داری، من می‌خواهم از طریق تو فکر کنم، تو به من می‌توانی زنده بشوی، آخر این من ذهنی را من گفتم همه‌اش به تو ضرر می‌زند، و اینها را من به تو ثابت کردم. من ذهنی این همه با دردهایش به تو ضرر زده، بدنت را خراب کرده، فکرت را غیرخلاق کرده، تمام هیجانانت به جای اینکه عشق باشد، لطیف باشد، از جنس خشم است، رنجش است، کینه است، من به تو کی گفتم کینه بورزی، کی گفتم خشمگین بشوی، کی گفتم بترسی؟ من همه‌اش لطف هستم، شادی هستم، آرامش هستم، من کی به تو گفتم عزا بگیری به خاطر چیزهای آفل؟ تو خودت اینها را اختراع کردی. ای کز کز باز. تو مکن، من نکنم.

یعنی نمی‌شود ما کز باز کنیم و فکر کنیم که خدا درست بازی می‌کند. آن که دیگر بلد است. نه او فقط رویداد را به وجود می‌آورد. او قضاوت می‌کند، رویداد و اتفاق می‌افتد. اتفاق باید درسی به ما بدهد. از بس هم که درس داده ما درس را نگرفتیم. درس داده، خیلی درد کشیدیم ما، باز هم بیدار نشدیم. ما فکر می‌کنیم ما همه‌اش باید درد بکشیم. این سوال باید بکنیم از خودمان، چقدر باید درد بکشیم تا از درد سیر بشویم، بگوییم دیگر درد نباید بکشیم؟ چقدر؟ شما برای خودتان تعیین کنید. خدا هم می‌گوید من ترا نیاوردم درد بکشم، مگر به فراخور یا به تناسب هم‌هویت شدگی‌ها. من اصلاً به تو نگفته بودم این همه هم‌هویت شدگی داشته باش، این همه درد ایجاد کن، کی من به تو گفتم؟ شما کدام آیه قرآن را می‌شناسی که بگوید شما باید با هزار تا چیز هم‌هویت بشوی. اصلاً دین با لا شروع می‌شود. می‌گوید هر هم‌هویت شدگی را لا کن، خلیل آقلین را دوست ندارد. پس ما چطور آقلین را می‌پرستیم؟ خدا آقلین را دوست ندارد. یعنی چیزهای گذرا را دوست ندارد. بعدش هم گفته اول باید لا کنی، بعد مسلمان بشوی. یعنی همه چیز را باید لا کنی. هر چیزی که ذهنت با آن هم‌هویت شده و مرکز هست باید لا کنی. تا لا نکنی همه را تو مسلمان نمی‌شوی. الا الله نمی‌آید. فضایی که فقط خداست آنجا نمی‌آید به مرکز تو، چطوری لا کردی؟ همه اینها را نگه داشتی، کز بازی می‌کنی، بعد توقع داری من زندگیت را درست کنم. نه نیست این طور.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۰

## گفته‌ای جان دهمت، نان جوین می‌ندهی

### بی‌خبر دانی‌ام، از هیچ مکافا نکنم

بله من گفتم به تو جان می‌دهم، زنده‌ات می‌کنم، ولی تو تسلیم نمی‌شوی. تو الان اعتراض می‌کنی که می‌گویی حتی نان جوی هم نمی‌دهی. یعنی نانی که از جو درست شده، یعنی هیچی نمی‌دهی، همه‌اش چیزهای بی‌ارزش می‌دهی، زندگی مرا خدا خراب کردی، هیچی ندادی، ما خلاصه روی زندگی را ندیدیم. خدا هم می‌گوید: اگر من مکافات نکنم، ترا تنبیه نکنم، فکر می‌کنی من خبر ندارم از حال تو، بی‌خبر دانیم. فکر می‌کنی من خبر ندارم چکار می‌کنی.

ار یعنی اگر، هیچ مکافا نکنم، یعنی هیچ مکافات نکنم. یعنی تو هر حرکتی می کنی، مکافاتش را می بینی. تو به من می گویی قرار بود به من جان بدهی، هیچی ندادی، گله می کنی، خوب کار خودت را نمی بینی. تو باور پرستی، تو مرا نمی پرستی. تو غیر از من همه چیز را در مرکز گذاشتی. این را از زبان خدا می گوید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۰

## گوشِ تو تا بنالم، نگشاید چشمت دهمت بیمِ مباراتِ تو اما نکنم

می گوید اگر گوش تو را بنالم، یعنی تنبیهات نکنم، تنبیه چه هست؟ حمله به هم هویت شدگی هایت نکنم، ترا ناراحت نکنم، چشم تو باز نمی شود، یعنی چشم دلت باز نمی شود. حالا او این قدر ما را تنبیه کرده، گوش ما را هم مالیده، ما دیگر به دردش هم خو کردیم. زندگی همه اش خشم و غصه و کینه و انتقام جویی و حسادت و چشم و هم چشمی و حس تنهایی و بی عشقی و جدایی و درد کشیدن است. ما به اینها عادت کردیم. همه اینطوری هستند. نه غلط است این.

من می خواهم چشم ترا که این هم هویت شدگی بسته اند باز کنم، در نتیجه اینها را از بین می برم. تو اگر عقل داشته باشی خودت قبل از اینکه من اینها را بردارم به آن حمله کنم، تو خودت، خودت را آزاد کن. من ترا می ترسانم، دهمت بیم، اما هیچ موقع از تو بیزار نمی شوم. مبارات تو اما نکنم. خدا می گوید من می ترسانم اما از تو بیزار نمی شوم. ترا دوست دارم، تو خودم هستی، این گوشمالی ها برای اینست که چشم دلت را باز بکنی. می خواهم به تو حالی بکنم که این هم هویت شدگی ها را تو نمی توانی نگه داری، اینها برای پنج شش سال اولیه زندگیت بود. آن هم کژبازی مادر و پدرت بوده به عنوان یوسف که به عشق زنده نبودند. تو هم کژباز شدی. ولی تو می توانی کاری بکنی.

همین ها را که می شنویم ما، به خودمان می آییم، آیا سررشته زندگی دست ما هست؟ یعنی من هشیارانه آگاه به زندگی در این لحظه هستم؟ آیا من فضاگشا هستم؟ آیا من تسلیم هستم در این لحظه، آیا مقاومت من صفر است، آیا من دارم قضاوت می کنم؟ خوب من قضاوت می کنم، قضاوت خدا چه می شود در این لحظه؟ آیا اتفاقی که الان افتاده ذهن من می گوید بد است، من عقل دارم بگویم این بهتری اتفاق است، این یک چیزی به من می گوید، من فضا را باز می کنم ببینم این چی می گوید به من، پیغامش چه هست، این به خاطر این افتاده که من درسی بگیرم، این درس چه هست؟ این دارد گوش مرا می مالد. ولی بیزار نیست از من.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۰

## متفرّق شود اجزای تو هنگامِ اجل

### تو گمان برده که جمعیتِ اجزا نکنم

یعنی موقع مرگ اجزای تو از هم می پاشد، و تو فکر کرده ای که من اجزای ترا دوباره جمع نمی کنم. تمثیل می زند، تمثیل عبارت از این است که می گوید تو وقتی آمدی به این جهان، در هزاران تا چیز خودت را سرمایه گذاری کردی، در این در پولت، در بدنت، در نمی دائم قسمتهای مختلف بدنت، در باورهای مختلف گیر افتادی. تو بیا نسبت به اینها بمیر، مرگ هشیارانه. هویت را از اینها بکن.

تو بدان همین که می‌گنی، من این ذرات آزاد شده از هم‌هویت شدگی‌ها را جمع می‌کنم دوباره ترا درست می‌کنم، نگران نباش. تو با من ذهنی فکر می‌کنی که من چطوری هشیاری آزاد شده از هم‌هویت شدگی‌ها را دوباره جمع می‌کنم، ترکیب می‌کنم و یک بینهایت از تو درست می‌کنم، من بدم این کار را. و بعداً ثابت می‌کند که این کار را به صورت‌های مختلف در طبیعت می‌کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۰

## منشی روز و شبم، نیست شود هست کنم

### پس چرا روز تو را عاقبت انشا نکنم؟

انشا کردن یعنی ایجاد کردن، منشی هم یعنی ایجاد کننده، پدید آورنده، تمثیل می‌زند روز و شب را و بعد می‌برد این روز و شب معمولی را به روز و شب انسان. می‌گوید مگر نمی‌بینی که شب و روز را من درست می‌کنم؟ شب می‌رود روز را درست می‌کنم، روز می‌رود شب را درست می‌کنم. درسته؟ حالا تو هم یک شب هستی الان، این شب تو را من باید روز کنم، مگر نمی‌بینی که من شب و روز می‌کنم روز را شب می‌کنم؟

در مورد تو یعنی ای انسان چرا فکر می‌کنی که عاقبت اگر تو یکی یکی این هم‌هویت شدگیها را پیدا کنی و بیندازی من روز تو را بوجود نمی‌آورم؟ یعنی تو را به حضور نمی‌رسانم، به آن هشیاری اولیه که آمده بودی تبدیل نمی‌کنم هشیارانه؟ ما آخر با من ذهنیمان می‌گوییم چه جوری این کار می‌شود؟ ما فرض کنید که آمدیم حالا هم‌هویت شدگیهایمان را شناختیم، بعد هم اینها را انداختیم، حالا چی می‌شود واقعاً؟ چه جوری می‌شود؟ از زبان زندگی و خدا به شما می‌گوید که من ایجاد کننده روز و شب هستم، یکی که می‌رود آن یکی را درست می‌کنم. پس چرا شب تو را روز نکنم؟ عاقبت، یعنی تو باید کار کنی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۰

## هر دمی حشر نوستت ز ترخ تا به فرح

### پس چرا صبر تو را شکر شکر خا نکنم

آن مثلث صبر و شکر و عذرخواهی هم اینجا هست. می‌گوید هر لحظه من یک اتفاق را درست می‌کنم، شما فضا را باز می‌کنی، آنجا هم‌هویت شدگی را با خرد من می‌شناسی، هم‌هویت شدگی را می‌اندازی، پس هر لحظه فرصت سفر تو از اندوه و غصه به شادی است، از اندوه من ذهنی به شادی زندگی، می‌توانست بگوید هر دمی حشر تو است بعضی نسخه‌ها تو است، حشر نو بگیریم حالا، حشر نو یعنی زنده شدن جدید، هر لحظه ما می‌توانیم زنده بشویم، زندگی، خدا هر لحظه می‌خواهد به ما کمک کند، ما که در غصه یک هم‌هویت شدگی گیر افتادیم، از آنجا آزاد بشویم برویم به فرح و شادی اصلمان یا زندگی یا خدا، من می‌گویم این فرصت را برای تو بوجود آوردم، چرا فکر می‌کنی که اگر تو به درد

هشیارانه صبر کنی، هم هویت شدگی را بیندازی، من از آنجا تو را در نیاورم و شادی ان حشر نو را، زنده شدن جدید را تو نبینی و برایش شکر نکنی، چرا ناامیدی؟

پس چرا صبر تو را شکرِ شکرِ خاینده، شکرِ جوونده یعنی شکر شیرین، توجه می کنیم که من ذهنی نمی تواند شکر کند هر موقع که ما شکر می کنیم حتماً از جنس زندگی شدیم شکر اصیل هاا، یعنی معیار آزادی شما معیار، کار درست شما که درست هست یا نه؟ شکر هست. هر کسی از ته دلش راضی است و شکر می کند این آم به درجه ای به زندگی زنده شده وگرنه نمی توانست شکر کند. آنهایی که طلبکارند و می نالند و شکایت می کنند آنها وضعشان خیلی خراب است، واقعاً دشمن خدا هستند. کسی که ناله می کند، شکایت می کند، خشمگین است کینه دارد اینها ضد زندگی هستند، اینها نمی توانند شکر کنند.

شکر زبانی ممکن است با ذهنشان ولی آن شکر به درد نمی خورد. شما باید از ته دل تان بگویید خدایا شکر واقعا من راضیم چقدر خوب است که تو داری من را آزاد می کنی چقدر این زندگی خوبه، نه اینکه من ذهنی بیاید هزارتا چیز خوب داری یکی را بردارد این چیه؟ چطور تو جاهای خوبش را نمی بینی؟ توی این جنگل زندگی تو هزارتا چیز خوب هست، چرا فقط آن یک چیز کوچولوی بد را می بینی؟ این من ذهنی است. برای آن هم شما ناراضی هستی و شکایت می کنی و عصبانی هستی و راه بدبختی را پیش گرفتی. نکن این کار را.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۰

## هر کسی عاشقِ کاری ز تقاضایِ من است

### پس چه شد کارِ جزا را که تقاضا نکنم

از زبان خدا می گوید، می گوید هر کسی عاشق هر کاری هست، من کردم. من عشقش را به دلش انداختم، حتی در جهان بیرون، اما شما عاشق یک چیزی یک کاری هستید که متوجه نیستید، و آن زنده شدن به من است، من این عشق زنده شدن به من را به دلت انداختم. توجه می کنید این اولین و مهمترین کاریست که هر کسی باید انجام بدهد، پس از آمدن به این جهان که بر تمام کارها اولویت دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۰۶

### کارِ حق بر کارها دارد سَبَق

### ما رَمِيتَ اِذْ رَمِيتَ كُفْتَ حَق

یعنی می گوید شما تا این هم هویت شدگیها را برنداری من از طریق تو تیر نمی توانم بیندازم. خدا گفته این منم که تیر می اندازم. این که شما خودتان را به وضعی دریاوری که من بتوانم از طریق شما تیر بیندازم، یعنی من فکر کنم از طریق شما، شما قضاوت نکنید و مقاومت نکنید، این بر همه چیز اولویت دارد. کار حق بر کارها دارد سبق. و این فکر من بوده

طرح من بوده که شما عاشق من هستید، و باید این راه را برگردید. و چون اشتباهاً با خیلی چیزها هم هویت شدید، این را من نکردم شما اشتباه کردید. برای همین می گوید ای کز کژباز، من کی تو را کز کردم؟ تو خودت خودت را کز کردی. ولو اینکه تو را عاشق یک چیز می کنم در بیرون، می خواهم دردش را بکشی بفهمی تو عاشق چیز نباید بشوی. این را هم با طرحی می کنم با یک دقتی می کنم. اینها از زبان زندگیست همه اش، آنطوری که تو فکر می کنی نیست اصلاً،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۰

## هر کسی عاشق کاری ز تقاضای من است

### پس چه شد کار جزا را که تقاضا نکنم

تو چرا فکر می کنی که اگر تو بیایی راه من را بیایی، همان عشقی که به دلت انداختم آن را بیایی من به تو پاداش ندهم تو را به ثمر نرسانم؟ تو مگر نمی روی بیرون دنبال یک چیزی به آن می رسی، چرا فکر می کنی اگر به سوی من بیایی به من نمی رسی؟ تو لحظه به لحظه از طریق من ببین. «خدا می گوید زندگی می گوید»، من حتماً پاداش این کار تو را می دهم، و شما دیده اید، شما تمرین کرده اید و دیده اید که واقعاً تقاضای اولیه زندگی این بوده شما عاشق او هستید، رفتید به جهان به زور نباید خودتان را بچسبانید به چیزها، ما به زور می گوئیم آقا عشق چیزها باید در دل مان باشد و این همه هم ضرر دیدیم و آسیب دیدیم.

بزرگان می گویند طرح زندگی این بوده که پس از رفتن به جهان و چسبیدن به چندتا چیز، باید برگردی چون از اول عاشق او بودی و تقاضای عشق خدا را او به دلت انداخته، یعنی اصلاً و ذاتاً ما عاشق او هستیم. او هم خودمان هستیم. و این کار صورت خواهد گرفت. بله این ابیات را هم می خوانم بدانید که قانون خدا عوض نمی شود می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۳

## که نگردد سنت ما از رشد نیک را نیکی بود بد راست بد

خدا می گوید قانون من عوض نمی شود طرح من عوض نمی شود، عشق من به دل توست، ذاتت عاشق من است، من اگر تو راه را درست بیایی، اولاً راه را نشان می دهم؛ ثانیاً تو را به نتیجه می رسانم. و این قانون من است و من قانون خودم را زیر پا نمی گذارم. بنابراین اگر تو تسلیم بشوی، بگذاری من از طریق تو فکر کنم. تو اگر نیکی کنی، کار نیک بکنی، کار نیک این است که خرد بریزد توی آن، فکر نیک این است که من از طریق تو فکر کنم، اگر این کار را کردی در این صورت نیکی می بینی، اگر قضاوت کردی، مقاومت کردی نگذاشتی من از طریق تو فکر کنم، فکرها را از من ذهنی آوردی از دردها آوردی دیگر هر چه دیدی از دست خودت دیدی. بد راست بد، بد خواهی دیدی. ما امتحان کردیم این را

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۴

## کار کن هین که سلیمان زنده است تا تو دیوی، تیغ او بُرنده است

کار کن یعنی همین کارهایی که امروز گفتیم بکن، تسلیم شو، بدان که برای چه آمدی، بدان که کژ باز هستی، بدان که سر رشته هر لحظه باید مسئولانه در دستت باشد، خودت را نزن به ندانم کاری و عدم مسئولیت و ملامت دیگران، کار کن. کار تمرکز روی خود است، تماشای خود است، تسلیم است تا او تیر بیندازد یعنی فکر کند از طریق ما، کار هشیارانه و آگاهانه است که خرد زندگی ببینیم به فکر و عمل ما می ریزد، حاضر بودن در این لحظه است، ناظر بودن به ذهن است، کار نداشتن با دیگران است، نگذاشتن اینکه دیگران روی ما اثر بد بگذارند، عدم تقلید است، عدم شک است. از پرده های مهم یا عینک های مهم شک است. چون من ذهنی یقین که ندارد که از طریق عینک یک جسم می بیند، فقط عینک خداست که یقین دارد. و عینک تقلید هر چه که ما یاد گرفتیم با ذهن مان، از دیگران یاد گرفتیم. و از وقتی هم روزن را بستیم هیچ خردی وارد دل ما نشده که، ما همه اش از فکرهایی که از روی تقلید از دیگران گرفتیم داریم استفاده می کنیم. پس به ما می گوید کار کن که خدا زنده است، دارد تماشا می کند. اما تا زمانی که تو دیو هستی یعنی این عینک ها را داری، این هم هویت شدگی ها را داری، این مقاومت را داری این قضاوت را داری تا زمانی که علاقه به چیزهای آفل داری تیغ او خواهد برید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۵

## چون فرشته گشت، از تیغ ایمنیست

### از سلیمان هیچ او را خوف نیست

هر کسی به حضور زنده شود عینک ها را بر دارد، از جنس حضور بشود، هشیاری بشود فرشته بشود، از تیغ خدا ایمن است. پس نگاه کنید که هر کسی که هم هویت شدگی دارد خدا به او درد خواهد داد. برای اینکه هر هم هویت شدگی کمک می کند ما از جنس دیو بشویم. ولی اگر عینک ها را برداشت هم از تیغ خدا ایمن است دیگر خدا کاری با ما ندارد. امروز گفت که می خواهی من همه اش تو را دوست داشته باشم؟ همه اش با تو باشم؟ این تعلق به تو دارد، سر رشته مگذار حافظ هم به ما گفت مواظب باش سر رشته دستت باشد، ولی سر رشته از دست ما در رفته و ما باید کار کنیم. کار کنیم. کار کن حین که سلیمان زنده هست،

قبلاً هم دیدیم ما فکر می کردیم خدا مرده کی نگاه می کند حالا، ما کار بکنیم یا نکنیم چه فرق می کند؟ نه. او به ما گفته که یک ذره تو کار نیک بکنی یعنی تسلیم بشوی، این در ترازوی من به حساب می آید، من به حساب می آورم، زیر پا نمی گذارم کار تو را. اما ما راه دیوی را در پیش می گیریم. و معادل عملی آن گم شدن در فکرهاست. همین بلایی که سر

ما آمده که فکر به ما امان نمی دهد، و مسلسل از ذهن ما می گذرد و همه این فکرها هم، هم هویت است، یعنی فکرهای هم هویت شده است، این کار سر رشته را رشته ما را از دست ما درآورده است، گذاشته دست دیو.

و ما باید کار کنیم کار را روی خودمان بکنیم پس وقتی فرشته شدیم از تیغ خدا ایمنی هست و از خدا دیگر نباید بترسیم. ولی اگر عینک داریم قبل از اینکه خیلی دیر بشود باید این عینک ها را خودمان برداریم. در آن بیت معروف که گفتم شما هر جلسه بیایید بخوانید گفت که: اگر با جنس آفل هم هویت هستی قبل از اینکه این ها بجهند تو از این ها بجه. امیدوارم امروز و جلسات بعد هم این سه بیت را شما بیایید بخوانید، و همه حفظ شویم، می خواستیم بیارم اما رویم نشد گفتم حالا می گوید چقدر این سه بیت را می خوانید. این بیت هم توجه کنید

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۲۶

### کار من بی علت است و مستقیم هست تقدیر من، علت ای سقیم

خدا می گوید کار من بدون علت های ذهنی شماست، و مستقیم است. هر کاری می کنی فوراً من توجه می کنم. و شما علت های ذهنی که از دید هم هویت شدگی ها می آید، نیاورید به کار من مربوط کنید، من با آن علت های حاصل از دیدهای هم هویت شده شما کار نمی کنم. ما الان هم فکر کنم متوجه شدیم که ما هم هویت شدیم با چیزها و تمام فکر و ذهن ما این است که این ها زیاد بشوند. و فکر ما کڑ است و کڑ بازی می کنیم. و هر چه که هم هویت شدگی های ما را زیاد می کند و به صرف ما است ما آنها را معتبر می دانیم.

خدا می گوید که: دید شما یک علت هایی را در بیرون بوجود می آورد، تو فکر می کنی من با آن علت ها کار می کنم، نه، فقط یک چیز را زندگی مفید می داند تسلیم و باز کردن فضا که ما را از جنس او می کند، و شناسایی هم هویت شدگی ها و انداختن آنها و صبر تا این ها بیفتند. و الان می گوید که این تقدیر من است، این قضای من است کار می کند. من قضاوت می کنم حال تو را می بینم قضاوت می کنم تو اصلاً به هیچ وجه به فکر نمی رسد من چطوری فکر می کنم. تو فقط باید تسلیم بشوی. هست تقدیرم، نه علت ای بیمار، من مستقیم کار می کنم، با علت ها و با دیدهای ذهنی تو کار نمی کنم. آنها اصلاً معتبر نیستند. ما الان دیگر می فهمیم این دیدهای هم هویت شدگی ما هیچ اعتباری ندارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۰

### تا زهدان جهان هم چو جنینت نبرم در جهان خرد و عقل تو را جا نکنم

تا زمانی که از این رحم جهان یعنی ذهن، من تو را بیرون نبرم به فضای یکتایی، تو نخواهی فهمید که جهان خرد و عقل من چجوری است. پس ما متوجه می شویم که ما از این زهدان ذهن باید برویم بیرون، و اگر بخواهیم با خرد زندگی کار کنیم، اگر بخواهیم خدا از طریق ما فکر کند، اگر ما بخواهیم واقعاً خردمند باشیم و با عشق کار کنیم، خلاق باشیم باید از



ذهن برویم بیرون، برای اینکه از ذهن برویم بیرون باید این هم هویت شدگی ها را بشناسیم، و یکی یکی بیندازیم نمی توانیم در زهدان ذهن یا جهان بمانیم و خردمند باشیم. ای کسانی که هنوز می‌خواهند توی ذهنشان بمانند، دردهایشان را نگاه دارند، این ابیات برای شما است. تا زمانی که در زهدان ذهن بمانید، این زایمان صورت نگیرد ما عاقل نخواهیم شد، همین عقل من ذهنی خواهیم داشت که گفتیم :

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

## چون زنده مُرده بیرون می‌کند      نفس زنده سوی مرگی می‌تند

یعنی پس از یک مدتی که از سن ما می‌گذرد، اگر هنوز در زهدان یا رحم ذهن باشیم، تمام فکرهای ما به ضرر ما خواهد بود. این حالت، حالت ایجاد درد و غصه و گرفتاری است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۰

## گلشنِ عقل و خرد پُرگل و ریحانِ طریست

### چشمِ بستنی به ستیزه که تماشا کنم

می‌گویند که همین الان هم آن جهان هست، یک جهان هست؛ ذهن است، یک جهان بزرگ هست؛ که این را در بر گرفته است. فقط این عینک‌های هم هویت شدگی نمی‌گذارد ما آن جهان را ببینیم. یک جهان در یک جهان دیگر شما می‌شناسید، ما وقتی شکم مادرمان هستیم، آنجا یک جهان است ولی یک جهان بزرگتر است که بیرون است و مادرمان در آن راه می‌رود این ور و آن ور، وقتی توی رحم مادر هستیم به فکرمان نمی‌آید که جهان دیگری هم باشد، الان هم که هوشیاری ما در جهان بسته دیگری است به نام رحم جهان یا ذهن، فکر نمی‌کنیم یک جهان دیگری هست، برای اینکه این عینک‌ها جلوی چشمان چیده شده است.

برای همین می‌گویند که آن گلستان یا گلشن عقل و خرد فضای یکتایی پر از گل تازه هست و ریحان تازه، ریحان یعنی هر نوع سبزی. شاید تمثیلش شکوفایی گل حضور ما است با بقیه مخلفات زندگی ما. اما ما چشم‌مان را به ستیزه و مقاومت بسته‌ایم، چون نتیجه من ذهنی مقاومت است. شما یک توجهی بکنید ببینید چقدر بعضی از ما مقاومت داریم؟ یعنی هیچ چیز نیست که بعضی‌ها بگویند آقا من مقاومت نمی‌کنم، از هر چیزی یک ایراد پیدا می‌کنند و جلوش می‌ایستند، یک چیزی می‌گویند، یک قضاوتی، یک اظهار نظر بدی، یک نقصی رویش می‌گذارند، این فضا را باز نمی‌کنند، ستیزه می‌کنند، مقاومت می‌کنند، مقاومت چشم ما را می‌بندد.

یعنی می‌خواهد بگوید که این فضای یکتایی الان جلوی چشم ما است، آن جهانی که ذهن توی آن است، ما هم توی ذهن هستیم، اطراف ما است، ولی این عینک‌ها نمی‌گذارد. نتیجه عینک‌ها ستیزه و مقاومت است. چاره چی هست؟ چاره این

است که بعضی این موقع‌ها، یعنی بیشتر موقع‌ها ما فضا را باز کنیم و ذهن ساکت بشود، یک فرجه‌ای باز بشود ببینیم ما در آن فرجه، فاصله بین دو تا فکر می‌توانیم یوسف را ببینیم، یوسف خودش را به ما نشان می‌دهد، یعنی خدا خودش را به ما نشان می‌دهد، یک تماشایی بکنیم، قبلا شعرش را خواندم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۴۰

## طبلِ بازِ شَهَمِ ای بازِ برین بانگِ بیا

### پیش از آن‌که بروم، نظمِ غزل‌ها نکنم

به ما دارد می‌گوید، می‌گوید که این چیزهایی که گفته شد طبل باز است، دارد به بازِ خدا که ما باشیم، هوشیاری ما باشد، این طبل بازِ ارجعی است، می‌گوید به سوی من بیایید، به سوی من بیایید، کی؟ هر چی زودتر. قبل از اینکه من بروم و نتوانم از طریق تو نظمِ غزل بکنم، توجه می‌کنید؟ ما الان باید به سوی او برویم قبل از اینکه خیلی دیر بشود، و او نتواند از طریق ما زیبایی بیافریند.

ای بازِ انسان، من طبلِ بازِ خدا هستم، دارم می‌زنم. همین صحبت‌ها شما را بیدار کرد به سوی خدا بروید، پرواز کنید، بر این بانگِ بیا، می‌شناسی این بانگ را، همه شما الان شناسایی می‌کنید که این حرفها درست است و شما این عینک‌ها را و این رحمِ ذهن را باید ترک کنید، به جهان خرد و عقل بروید، اگر دیر کنید، اگر قرار باشد که شما هزار جور درد تولید کنید، هزار جور رنجش داشته باشید، کینه‌های سفت داشته باشید، خوب درست کردنش خیلی سخت است.

شما جوان هستید بیایید به این حرفها گوش بدهید، نگوئید الان موقع پول در آوردن من است، من به این چیزها گوش بدهم صادق می‌شوم، دروغ نمی‌گویم، نمی‌توانم پول در بیارم. یک عده‌ای این طوری می‌گویند، می‌گویند که آقا، آخر ما این‌ها را گوش بدهیم آدم درست حسابی می‌شویم، آن موقع نمی‌توانیم پول در بیاوریم، ما می‌خواهیم دروغ بگوییم، زرنگ باشیم، باید یک مقدار پول در بیاوریم خانه بخریم، فلان و فلان و فلان، بعد بیاییم به این حرفها گوش بدهیم، آخر این شد حرف؟ ما اشتباه کردیم، شما چرا اشتباه می‌کنید، نکنید این کار را، نکنید، زندگی آدم خراب می‌شود.

هزینه خیلی سنگین است، شما نگاه کنید یک نفر ازدواج می‌کند با منِ ذهنی، چقدر درد در این ازدواج، در این رابطه ته نشین می‌شود، شیطان ایستاده آنجا، شما فرض کن یک نفر ایستاده آنجا، تا این رابطه برقرار بشود دو تا منِ ذهنی، مرتب اینجا درد بگذارد و می‌گذارد، برای اینکه دو نفر آگاه نیستند چی کار می‌کنند. پس از اینکه دردها انباشته شد تازه می‌گویند آقا چی کار کنیم. وقتی کینه رشد کرد در دل آدم نسبت به یکی، می‌گویند آقا این کینه را من باید درست کنم، بله می‌شود درست کرد ولی سخت می‌شود، سخت می‌شود، آره.

زودتر باید، قبل از اینکه خراب بشویم، همه چیز خراب بشود، باید نگذاریم خراب بشود. باید هر کسی که وارد رابطه‌ای می‌شود واقعا باید روی خودش کار کند، هوشیار بشود به مقدار زیادی، وسوسه‌های بیرون را بشناسد، هم هویت شدگیها را بشناسد، دردهایش را بشناسد. هر دردی که ما حمل می‌کنیم یک اشکال است، یک چیزی است که ما را منحرف خواهد کرد. اما اجازه بدهید این مطلب هم بخوانم که می‌گوید :

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۰

### شاد آن صوفی که رزقش کم شود آن شبه‌ش در گردد و اویم شود

خوشا به حال آن صوفی یا کسی که از طریق هم هویت شدگیها روزیش کم بشود، یعنی هم هویت شدگیها کوچک بشوند و جیغ نزنند، داد و بیداد نکنند و راضی باشد و فضا را باز کند، به طوری که این کار سبب بشود که این سنگ بی‌ارزش من ذهنی تبدیل به در حضور بشود. شبه یعنی، یا شبَق یک سنگ سیاه براق است، سنگ زینتی است، در اینجا معادل من ذهنی است، در هم حضور ما است و یم هم یعنی دریا.

یعنی خوشا به حال هر کدام از شما که متوجه بشود که هم هویت شدگیش کوچک می‌شود و از آن طریق دیگر تغذیه نمی‌شود، مثلا دنبال تأیید نیست، دنبال قدردانی نیست، دنبال توجه نیست، دنبال به حساب آمدن نیست، دنبال کسب اهمیت نیست. مردم باید به حرفم گوش بدهند، به من احترام بگذارند؛ دنبال اینها نیست که با اینها هم هویت است بطوری که اگر اینها کم بشود، این، اینها را ول کند بروند و تبدیل به بی‌نهایت بشود، دریا بشود و هوشیاریش تبدیل بشود، از من ذهنی تبدیل به حضور بشود، در بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۱

### زان جرای خاص هر که آگاه شد او سزای قرب و اجری‌گاه شد

از آن مستمری، از آن غذای حضور، از آن نور، از آن برکتی که از خدا می‌گیرد، جِرا یعنی وظیفه، مستمری، یعنی کسی که به حضور زنده می‌شود از خدا مرتب خرد زندگی می‌آید و عشق می‌آید، لطافت می‌آید، برکت می‌آید، هر کسی از این غذای نوری آگاه بشود او لیاقت نزدیکی به خدا را پیدا می‌کند، و محل یا فضای فیض الهی می‌شود، یعنی آن برکت‌ها را هم می‌تواند در جهان پخش کند. اجری‌گاه یعنی فضایی که از آنجا از طریق ما برکت خدا در جهان پخش می‌شود، در ضمن پیشگاه الهی هم است، درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲

### زان جرای روح چون نقصان شود جاننش از نقصان آن لرزان شود

اگر کسی به حضور زنده بشود و هوشیاریش یا روحش از آن طرف برکت بگیرد، عشق بگیرد، لطافت بگیرد، اگر کم بشود فوراً می‌فهمد. یعنی این شخص دیگر به جهان نگاه نمی‌کند بیاید تأیید آن را بگیرد، توجه آن را بگیرد، یادش بیاید چقدر پول دارد، خوشی آن را بگیرد، یادش بیاید از چه کسانی برتر است، خوشی آن را بگیرد، نه، از آن ور می‌گیرد، از زندگی می‌گیرد. همین که کم می‌شود می‌فهمد. بنابراین جانش دائماً لرزان است که این کم نشود، کم بشود فوراً به تکاپو می‌افتد که چه کار کردم.

مثل سلیمان، یادتان است، سلیمان باد کج می‌وزید به باد گفت کژ موز، آن هم گفت کژ منشین، بعد تاجش کج شد یعنی کاملاً دیگر به زندگیش مسلط نبود، نه مثل ما که شیرازه امور از دستمان در رفته است، او یک خرده تاجش کج شد فرمانروای فرمش نبود، سرزمینش نبود، تاجش کج شد، گفت چی کار کنم تاجم کج شد؟ هی تاج را با دستش درست می‌کرد تاج دوباره کج می‌شد. بعد متوجه شد که در مرکزش یک هم هویت شدگی وجود دارد. پیدایش کرد. دلش را نسبت به آن سرد کرد، وقتی آن را کند انداخت دور، تاج درست شد. بعد با دستش تاج را کج می‌کرد، تاج درست می‌شد. یعنی وقتی آدم هم هویت شدگی ندارد یک ذره هم هویت شدگی پیدا کند، فوراً این غذا کم می‌شود، و جانش دیگر آن شادی را نخواهد داشت.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳

### پس بداند که خطایی رفته است که سمن زارِ رضا آشفته است

پس اگر از آن غذا کم برسد می‌فهمد که یک اشتباهی کرده است، اشتباه چی هست؟ با یک چیزی هم هویت شده است، حواسش را داده به یک چیزی، سر رشته از دستش در رفته است. پس بداند که خطایی رفته است. چرا؟ برای اینکه گلشن یا باغ زیبای رضا آشفته شده است. رضا یعنی مهم نیست که چه اتفاقی می‌افتد، من راضیم از خدا و زندگی و شکرگزار. یک چنین انسانی شکرگزار هم هست و راضی هم هست. وقتی گلشن رضا آشفته می‌شود، یعنی یک ذره ناراضیتی در شما به وجود می‌آید، ناشکری به وجود می‌آید، شما باید به مرکزتان مراجعه کنید، آنجا یک اشکال به وجود آمده است، آن اشکال را باید برطرف کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۴

### هم چنان گان شخص نقصان کشت رقعہ سوی صاحبِ خرمنِ نبشت

مثال بیشتر انسانها را می‌زند الان، می‌گوید، مثال زد که غذای حاصل از هم هویت شدگیها برای یک صوفی واقعی کم شد و او خوشحال بود، در نتیجه تبدیل به خدا شد، تبدیل به حالتی شد که یک ذره کم می‌شود غذای آن‌وری می‌فهمد

که یک اشکالی دارد، اشکالش را برطرف می‌کند. اما یکی دیگر هم هست که هم هویت شدگیهایش که به او غذا می‌دادند یک ذره کم شد، برداشت نامه به سوی خدا نوشت: صاحب خرمن نوشت، چی گفت؟ شروع کرد به شکایت کردن.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۵

## رُفَعَاءُش بُرَدْنِدْ پِيشِ مِيرِ دَادِ      خَوَانْدِ او رُفَعَاءُ، جَوَابِي وَاَنْدَادِ

ما که هم هویت شدگی داریم و غذاهایی که از هر کدام از اینها می‌گرفتیم، کم می‌شود، به جایی اینکه خدا را شکر کنیم و بشناسیم هم هویت شدگیها را، نامه می‌نویسیم به خدا. خدایا چرا پولم کم شده است، چرا آن یکی هم هویت شدگیم کم شده است، این یکی کم شده است. پس بنابراین نامه‌اش را بردند پیش فرمانروای عدل و داد یعنی خدا، او نامه را خواند و جواب نداد، بله.

بعدا می‌گوید که این شخص فکر می‌کند که پستی نبرده است نامه را بدهد، یا برده و آن آشپز و اینها، زیر قایم کردند ندادند به. یعنی ما فکر می‌کنیم که این شکایت‌های ما را خدا نمی‌شنود؛ خدایا پول من را کم کردی، خانه‌ام را بزرگ نکردی، نمی‌دانم، بچه‌ام موفق نشد، چه می‌دانم؛ همسرم اینطوری نشد، آنطوری نشد، از این حرفهایی که هم هویت شده‌ایم دیگر، راجع به هم هویت شدگیها این نامه‌ها را می‌نویسیم. هر روز هم دعا می‌کنیم، فکر می‌کنیم خدا نمی‌شنود، می‌گوید خدا می‌شنود ولی جواب نمی‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۶

## گفت: او را نیستِ اِلَّا دَرْدِ لُوتِ      پَسِ جَوَابِ اَحْمَقِ اُولَى تَرِ سَكُوتِ

دور و بر شاه گفتند که بابا این یک جوابی بده، این بیچاره همه‌اش می‌گوید که هی نامه نوشتم شاه جواب نداد، یعنی ما می‌گوییم که نامه را نوشتیم، هی هر روز شکایت می‌کنیم، می‌گوییم کم است جواب نمی‌دهد، می‌گوید خدا گفته است که این شخص فقط درد شکم دارد، فقط به فکر غذا است، آن هم غذای من ذهنیش، پس جواب احمق سکوت است، من جوابی ندارم به او بدهم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۷

## نِیْسَتْشِ دَرْدِ فِرَاقِ وِ وِصْلِ هِیْچِ      بَنْدِ فِرَعِ اسْتِ او نَجْوِیدَ اَصْلِ هِیْچِ

می‌گوید این اصلا نمی‌داند که جدا از من است و این جدایی را تبدیل باید به وصل کند، این همه‌اش به فکر هم هویت شدگیهایش است، آنها را زیاد کند، درد من را ندارد، به فکر من نیست، این بند فرعیات است، نمی‌خواهد به من و اصلش زنده بشود، اصلا به این فکر نمی‌کند، دیدش دید بیرون است و می‌خواهد من آنها را درست کنم، من کارم این است که

آنها را نشانه بگیرم، من قانون من این است که آنها را از آن بگیرم این هم به من می گوید اینها را زیاد کن، آخر این شد دعا؟ این چه نامه ایست نوشته است؟

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۸

## احمق است و مُرده ما و منی      كَزْ غَمِ فَرَعَشِ، فَرَاغِ اَصْلِ، نِی

بابا این بشر احمق است، این چه نامه ای به من نوشته است؟ اینها را زیاد کن، من می خواهم اینها را بگیرم اینها آفل هستند، هزار تا پیغام فرستادم که آفلین را دوست ندارم، اینها را بشناسید، بگذارید کنار قبل از اینکه من به اینها حمله کنم، این اصلا گوش نمی دهد، احمق است و، همه اش می خواهد یا منش را باد بدهد یا ما را درست کند. یا با یک عده ای ما درست کرده است، در باورها شریک است با آنها، بر حسب باورهای جمعی با آنها یکی است، می گوید ما، یک مقدار از منش از ما است، یک مقدارش هم من خودش است، همه اش به فکر اینها است و اینها فرعیاتش هستند، اصلش که من هستم، باید به من زنده بشود اصلا به فکر آن نیست، این احمق است، نمی توانم جواب بدهم.

\*\*\* پایان قسمت سوم \*\*\*

در برنامه ۷۸۵ ابیاتی خوانده شد که برخی از بینندگان ما به آن توجه کرده اند و نتایجی گرفته اند، و در عمل از آن نتایج و از آن درس‌ها دارند استفاده می‌کنند. و به دلیل اهمیت این ابیات و باتوجه به درس امروز مولانا این ابیات را دوباره تکرار می‌کنم. و آن عبارت از این است که ما در هر مرحله ای از زندگی مان هستیم، در هر وضعیتی هستیم، یک حقیقتی را باید برای خودمان روشن کنیم و تصمیم بگیریم که ما عاشق حال هستیم، یا عاشق خدا، عاشق زندگی؟ ما می‌خواهیم به مقصود زندگی، منظور زندگی از آوردن ما به این جهان که قانون قضا و ذهن خدا و طرح خدا تعیین کرده عمل کنیم، یا می‌خواهیم حال مان خوب بشود؟

و حالی که ما می‌توانیم احساس کنیم، معمولاً هم می‌گوییم حال بد است یا حال خوب است، از هم‌هویت شدگی‌هایی می‌آید که در مرکز ما هستند. هم‌هویت شدگی‌ها عینک دید ما قرار می‌گیرند و آنها زیاد و کم می‌شوند. وقتی زیاد و کم می‌شوند حال ما زیاد و کم می‌شود. شما اگر عاشق حال باشید به جای عاشق خدا، حال تان را نمی‌توانید درست کنید، چون حال تان بستگی به چیزهای گذرای دارد که در مرکز شماست و اینها دائماً فرو می‌ریزند، اینها آفل‌اند.

پس یک تصمیم لازم و یک بررسی روشن‌بینانه برای هرکسی لازم است که با خودش روراست و حقیقی باشد و تکلیف خودش را با خودش روشن کند، بدون اینکه با دیگران کاری داشته باشد، که من می‌خواهم حال خوب بشود، یا می‌خواهم به زندگی زنده بشوم؟ اگر به این نتیجه رسید که می‌خواهد حالش خوب بشود کاری به زندگی ندارد و مقصود زندگی ندارد و اینها، باید بداند که حالش از مرکز خودش می‌آید، و مرکز خودش از هم‌هویت شدگی‌ها تشکیل شده و دائماً در حال فروریزش است و خوب نخواهد شد. شما نگاه کنید که ما با پول مان هم هویتیم، پول مان کم و زیاد می‌شود. با بچه مان هم هویتیم مرتب تغییر می‌کند، بعضی موقع‌ها به حرف ما گوش می‌کند، بعضی موقع‌ها کارهای خطرناک می‌کند، بعضی موقع‌ها اصلاً از ما جدا می‌شود می‌رود.

ما با همسرمان هم‌هویتیم که خیلی موقع‌ها فرض کن خسته می‌شود، عصبانی می‌شود، گرسنه‌اش می‌شود، و اوقات تلخی می‌کند. وقتی اوقات تلخی می‌کند حال ما هم بد می‌شود، وقتی خوش‌رو است حال ما خوب می‌شود. و حال ما بستگی به آن چیزهایی دارد که در مرکز ماست، و دید مادی ما را تشکیل می‌دهد، و کسی هم که عاشق حال است عاشق هم‌هویت شدگی‌ها هم هست. پس این حال خوب می‌شود یک توهم. در نتیجه از زبان زندگی دوباره مولانا می‌گوید، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸

**بر امیدِ حالِ بر من می‌تند**

**عاشقِ حالی، نه عاشقِ بر منی**

خدا می‌گوید: تو عاشق حال هستی، می‌خواهی حال خوب داشته باشی. یکی ممکن است بگوید آقا مگر حال خوب بد

است؟ حال خوب بد نیست، ولی اگر این حال خوب علت دارد، موقوف علل است و عللش هم در بیرون شماست، این حال خوب دوام ندارد، دائماً در حال تغییر است. چیز بیرونی تغییر می‌کند، مرکز شما تغییر می‌کند، حال شما دیگر خوب نخواهد شد، در حال تغییر خواهد بود. اما یک حال دیگری وجود دارد.

اگر ما این عینک‌هایی که هم‌هویت شدگی‌ها هستند و موضوعشان را ما دوست داریم، اینها برداشته بشوند یک حالی وجود دارد، آن‌هم زنده شدن به زندگی است. و اسمش حال نیست چون حال چیزی است که ما می‌توانیم حسش کنیم. آن‌هم حالا اسمش را بگذار حال، چون لغت دیگری نداریم. آن حال قابل تغییر نیست. آن حال همیشه خوب است، برای اینکه شادی زندگی است، آرامش زندگی است.

مولانا می‌خواهد به شما بگوید که شما بیایید بنشینید با خودتان کنار بیایید که شما می‌خواهید حالتان را ذهنتان تعیین کند، یا حالتان را زندگی و خدا تعیین کند؟ دومی‌اش ثابت است، همیشه خوب است، همیشه شاد است، همیشه آرامش دارد. اولی‌اش که از ذهن می‌آید، از دنیا می‌آید، اصلاً یک حال سطحی است. اصلاً حال نیست. یعنی الان هست، یک دقیقه دیگر ممکن است نباشد.

می‌بینید که ما حتی با آدم‌های نزدیک‌مان واقعا یکی نیستیم. ما به همسرمان می‌گوییم خیلی موقعها یا دوست‌مان، می‌گوییم چیزهای خیلی خوبی ردوبدل می‌کنیم، یک دفعه یک موضوع هم‌هویت شدگی پیش می‌آید، یک باور یا یک مثال موضوع پول. تاحالا که می‌گفتیم دوستت دارم و عاشقت هستم، یک دفعه می‌گوییم من از تو متنفرم و یک دفعه عکس آن می‌شود یعنی عشق مصنوعی من ذهنی تبدیل به تنفر می‌شود. این چه عشقی است که فوراً تنفر می‌شود؟ پس عشق ذهنی و حال ذهنی به درد نمی‌خورد.

در نتیجه خدا از شما می‌پرسد، یا حال شما را به شما گزارش می‌کند. می‌گوید: چون من ذهنی داری و عاشق حال‌های هم‌هویت شدگی‌ها هستی، عاشق آن حال‌ها هستی و عاشق زنده شدن به من نیستی. خوش نیستی نمی‌آید از من، چون من آنها را نشانه گرفتم. و هر موقع هم عبادت می‌کنی، اطاعت می‌کنی، اینقدر به من التماس می‌کنی، با من ذهنی است. و فقط می‌خواهی حالت خوب بشود. از من هم که چیزی می‌خواهی می‌گویی هم‌هویت شدگی‌هایم را زیاد کن، یا مثلاً همسرم را خوش‌اخلاق کن. اخلاقش را بهتر کن.

خوب اینها چه دعایی است تو می‌کنی؟ پس بنابراین با من هم که سروکار داری، سروکارت بخاطر حال خوب است. بعد می‌گوید این من ذهنی که یک دم کم است یک دم کامل است یعنی الان بد است، چند دقیقه دیگر خوب است، دوباره کم است، کامل است، یعنی تغییر می‌کند، این چیزی که تو مرکز گذاشته‌ای می‌پرستی این خدای خلیل نیست، این آفل



است. یعنی شما از یک چیز آفل که در مرکز شماسمت اسمش من ذهنی است و دائماً تغییر می‌کند، می‌خواهید حال خوب و ثابت را؛ و چون این آفل است و گذراست به شما حال خوب دائمی نمی‌تواند بدهد.

تازه اگر آن حال خوب هم می‌دهد زیرش ترس است. از جنس ذهن است، از جنس شادی اصیل زندگی نیست. یکی هست که به حضور زنده است و شادی اصیل زندگی در تمام ذرات وجودش مرتعش است. اصلاً این آدم شاد است، و شادی‌اش بستگی به جهان ندارد. دائماً شاد است. آرامش دارد، آرامش خدایی دارد، این یک جورش است. این آدم در مرکزش زندگی را دارد، زندگی آفل نیست، زندگی میرا نیست، ولی کسی که چیزهای آفل را مرکزش گذاشته و می‌پرستد، باور هم جزء آنهاست، این معبود خلیل نیست. خلیل چکار کرد؟ خلیل درد هوشیارانه کشید و تمام آن چیزهای آفل را از مرکزش برداشت.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۰

### نیست دَلْبَرٌ لِأَحِبِّ الْأَفْلِينِ

### وَأَنْ كِهْ أَفْلٍ بَاشِدْ وَ كِهْ أَنْ وَ اِین

و آن چیزی که گذراست و گاهی کم است، گاهی زیاد است، کم و زیاد می‌شود، امروز پولم زیاد شده فردا ممکن است کم بشود و من امروز خوشحالم فردا غمگین، این خدا نیست. توجه کنید، چیزی که حال ما را می‌تواند تغییر بدهد، ما می‌پرستیمش، مرکز ماست، پس ما به جای خدا فرزندان را می‌پرستیم، پولمان را می‌پرستیم، مقاممان را می‌پرستیم، بدنمان را می‌پرستیم، ولی اینها دلبر نیست، برای اینکه هم خلیل، هم خدا آفلین را دوست ندارد.

و این آیه را هم بارها خوانده‌ایم، خلیل چه گفت؟ وقتی آمد به این جهان، یک ستاره ای درخشید، این ستاره من ذهنی بود، گفت این را می‌خواهم بپرستم، مثل ما، و دید یک دفعه این افول کرد، یعنی آمد پایین و این کم و زیاد شد، تمام عناصرش هم افول کننده هستند، یک دفعه این رفت آن یکی آمد، گفت من آفلین را دوست ندارم، فرود شوندان را دوست ندارم، من چیزی که بر اساس چیزهای گذرا تشکیل شده باشد مثل من ذهنی، آن خدای من نیست، بنابراین آمد همه هویت شدگی‌ها را شناخت، درد هوشیارانه کشید و انداخت، بعد می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۳

### هست صوفی صَفَا جَوَابِنِ وَقْتِ وَقْتِ رَا هَمَّ چُونِ پَدَرِ بَگَرَفْتَه سَخْتِ

پس دو جور آدم داریم، یکی در ذهنش است، من ذهنی دارد، من ذهنی زمان گذشته و آینده دارد، و اسم این را الان می‌خواهد بگذارد صوفی ای که صفا ندارد، و صفا را جستجو می‌کند، در حالتی که صفا و نابی در این لحظه وجود دارد، در این لحظه خدا وجود دارد، شما می‌توانید به او زنده بشوید، ولی وقتی جستجو می‌کنید، یعنی حتماً در ذهن هستید،

حتما چیز ذهنی جستجو می کنید، وگرنه اگر چیز اصیل جستجو می کردید، آن الان هست، اتفاقا از جنس این لحظه است.

پس دو جور زمان داریم، یکی صوفی یا انسان جستجو کننده ی صفا که این فرزند زمان روانشناختی است، چون من ذهنی در زمان زندگی می کند، من اصلی که در آن داستان، قورباغه هست، در این لحظه زندگی می کند، کسی که به این لحظه زنده شده، تکلیفش با خودش روشن است، می گوید من دنبال حال نیستم، من دنبال زنده شدن به این لحظه هستم، می خواهم به این لحظه بیایم، در این لحظه زندگی بکنم، از این لحظه تکان نخورم، اگر به این لحظه بیایم، در این لحظه ساکن بشوم و همیشه از این لحظه آگاه بشوم، اندازه ام هم بی نهایت می شود.

و یک مثالی هم زد، گفت خوشا به حال صوفی که رزق هم هویت شدگی هایش کم می شود و بالاخره این سنگ بی قیمتش، یعنی مفرغش که من ذهنی است، این تبدیل به در می شود، خودش هم بی نهایت می شود، یم می شود، دریا می شود، پس صوفی ای که هنوز صفا را جستجو می کند مثل من ذهنی، این فرزند زمان روانشناختی است، و این فرزند زمان روانشناختی پدرش را که زمان گذشته و آینده هست، مثل پدر گرفته. حالا ببینید شما اینطوری هستید؟ واقعا تمام فکرهای شما مربوط به گذشته و آینده هست؟ پدر شما بوجود آورنده ی شما یعنی همین من ذهنی، این گذشته و آینده است، شما هم چسبیده اید؟ یا نه حداقل می دانید که این زمان روانشناختی، زمان شما نیست، نباید آن داخل باشید، شما صافی ای هستید که در این لحظه باید ساکن باشید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۴

## هست صافی، غرقِ عشقِ ذوالجلال ابنِ کسِ نی، فارغ از اوقات و حال

پس صافی یعنی شما که آمده اید به این لحظه، در این لحظه ساکن شده اید، و بی نهایت شده اید، شما غرق همان هوشیاری هستید که از اول بودید، هوشیاری خدا، توجه می کنید؟ پس یک انسانی هست اسمش صافی است، ناب شده، تمام هم هویت شدگی ها را شناخته و انداخته و ناب شده، صاف شده، و این غرق نور خداست، یا نور اصلی خودش است، یا ذاتش است، در حالی که آن یکی از جنس فکر است، این یکی از جنس هوشیاری است، و این فرزند کسی نیست، یعنی از جنس خداست.

ابن کس نی، و مستقل از حال است، حالی که ذهن می تواند ایجاد بکند بر اساس دید هم هویت شدگی ها. و اوقات است، اوقات یعنی اگر یک سال گذشته یادم می آید، ناراحت نمی شوم، یا شاد نمی شوم، شش ماه، همینطوری زمان را که یادم می آید، چه آینده، چه گذشته، من حالم تغییر نمی کند. اینطوری نیست که یک دفعه یادم می آید ده سال پیش فرضا

یکی مرا کتک زده، یک دفعه اوقاتم تلخ بشود و حالم به هم بریزد، این آدم صافی نیست، این آدم فرزند زمان روانشناختی است، یعنی بسته به اینکه چه زمانی یادش می آید، حالش را تعیین می کند، شما می خواهید اینطوری باشید؟ خیلی ها اینطوری هستند، می گویند آقا ما حال می خواهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۵

## غرقه نوری که او لم یولد است      لم یلد لم یولد آن ایزد است

پس این صافی غرقه هوشیاری است که، نوری است که زاده نمی شود و نمی زاید، یعنی خدا، خدا ثابت است، و ما هم چون امتدادش هستیم، نظیر ما در این جهان نیست، چرا؟ ما نه کسی یا چیزی می تواند ما را بزاید، نه ما می توانیم نظیر خودمان را بزاییم، توجه می کنید؟ مثل خدا هستیم، هر چیزی که جنس خدا را تعیین می کند از جمله بی نهایت، و ابدیت خدا، اینها جنس ما را هم تعیین می کند. جنس ما این چیزهای آفل نیست که موقتا در دلمان گذاشته ایم، پس آن «صافی»، غرق نوری است که آن نور از کسی زاده نشده است، نژاد و نژاده شدن، سزاوار حق تعالی است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۶

## رو چنین عشقی بجو، گر زنده‌ی      ورنه وقت مختلف را بنده‌ی

می گوید برو یک چنین عشقی جستجو کن، پیدا کن، یعنی صافی شو، تمام هم هویت شدگی ها را بردار، حال نپرست، و به او زنده بشو، وقتی به او زنده می شویم، در واقع به خودمان زنده می شویم، در واقع هوشیاری روی هوشیاری منطبق می شود، و ما روی ذات خودمان می ایستیم و به بی نهایت او یا بی نهایت خودمان زنده می شویم، او که زنده می شویم، هم ما هستیم، هم او، ولی اینی که ما زنده می شویم به او، حال ندارد، حال چیزی است که کم و زیاد می شود.

اگر شما چیزی را می توانید حس کنید، آن چیز ایزدی نیست. اگر می توانید به فکر در بیاورید، آن دیگر مربوط به لم یلد لم یولد نیست، آن در این جهان نظیر دارد، ما می خواهیم به آن هوشیاری زنده بشویم که نظیرش در جهان نیست، به نظرم به اندازه کافی صحبت کردیم، شما ببینید که این چند بیت مهم روی شما یک اثری کرد؟ اگر نه که بروید بیشتر بخوانید، چندین دفعه، ببینید که شما بالاخره دنبال حال هستید یا دنبال خدا هستید؟

اما داستان موش و قورباغه، قسمت کوچکی از داستان را برای شما خوانده ام، البته نه اولش، فقط یک قسمتش را داریم می خوانیم، وسط هایش، و مولانا می گوید که وقتی که ما در ذهن هستیم و شب هم هویت شده هستیم با فکرها و با دردها، شب است، نمی فهمیم که لطف خدا می آید یا نمی آید؟ و این را تمثیل می زند، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۴

## گر ببارد شب، نبیند هیچ کس      که بود در خواب هر نفس و نفس

می گوید که شب اگر باران بیاید و همه در خواب باشند و باران را نبینند، وقتی صبح پا شدند دیدند که همه جا خیس

است و این گله‌ها و علفها آب خورده اند و تازه شده اند و طراوت دارند، می فهمند که شب باران آمده، از آثارش. می خواهد بگوید که اگر شما تسلیم تان و عبادتتان درست باشد، و رحمت ایزدی را با ذهنتان نبینید، با توجه به اینکه کارهایتان در بیرون خردمندانه می شود، یک گشایش هایی پیش می آید، و رَبُّ الْمُنُونِ اتفاقات بد کم می شود، چون این هم هویت شدگی ها را شما دارید می اندازید، ولی خیلی نمی بینید خودتان را، همینطوری دارید کار می کنید. وقتی وضع درست می شود و شما درست می خوابید و بدنتان درست عمل می کند و روابط تان بهتر می شود، بی‌زینس تان بهتر می شود، می فهمید که یک چیزی از آن طرف می آید، همه اش شما به خودتان لطمه نمی زنید، کارها دارد بهتر می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۴

## گر بارد شب، نبیند هیچکس

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۵

## تازگی هر گلستانِ جمیل

## هست بر بارانِ پنهانی، دلیل

پس اگر پا شدیم دیدیم که این گلستانِ زیبا، تر و تازه شده، در بیرون، گلهای ما باز شده، می فهمیم شب باران آمده، وقتی هم دیدیم بله، بدنمان بهتر دارد می شود، فکرهایمان خلاق تر می شود، گفتم روابط مان بهتر می شود، پس معلوم می شود، درست است که در شب هستیم و خواب فکر هستیم، ولی رحمت ایزدی دارد می آید. حالا، از زبان موش گفتیم داستان به این ترتیب است که یک موش می خواهد که با قورباغه دوست بشود، و موش البته داخل آب نمی تواند بیاید، و می آید کنار آب التماس می کند و دارد به اصطلاح اظهار عشق و علاقه می کند به قورباغه که من عاشق تو هستم، برای تو می میرم و تو باید با من دوست بشوی، به من توجه بکنی، می آیم کنار آب تو را صدا می کنم، خسته می شوم، تو توجه نمی کنی.

و گفتیم که این موش همین ابتدای من ذهنی ماست، من ذهنی وقتی تشکیل می شود، بله، خیلی مشتاق است که من اصلی مان را هر چه بیشتر بکشد توی کار، می خواهد تمام انرژی که از آن طرف می آید به جای اینکه ما در این لحظه به عنوان من اصلی یا قورباغه زندگی کنیم، همه را تبدیل بکند به خودش، به موش. و موش می دانیم که اگر انرژی را از قورباغه بگیرد و بطوری که قورباغه اصلا از آب بیاید بیرون، تمام انرژی زنده ی زندگی ما را خواهد بلعید، و آن اتفاق هم می افتد، برای اینکه بعدا کلاغ می آید موش را بر میدارد شکار بکند، چون طناب به پای قورباغه بسته شده، اینها می روند هوا.



این نشان می دهد که یک موقعی ما از فضای یکتایی کشیده می شویم بیرون، بخاطر اینکه توجه می کنیم به موشمان، موش من ذهنی ماست، قورباغه من اصلی ما، اگر قورباغه به خودش بیاید، می گوید درست است که من یک موش دارم، این موش هم می خواهد از من زندگی بدزدد، ولی من بهتر است نظاره گر موش باشم، و نگذارم زیاد بدزدد. به اظهار علاقه و دوستی اش توجه نکنم، چون این خاکی است، من آبی هستم. من مال فضای یکتایی هستم، این موش مال خشکی است، و از فکر تشکیل شده، با من جنسیتی ندارد، دوستی من با این آخر و عاقبت ندارد، بهتر است که من همه ی وجودم را به این موش ندهم.

اما ببینیم که موش چه جوری صحبت می کند برای جلب توجه قورباغه، و درست است که این صحبت ها از دهن موش در می آید، و موش من ذهنی است، ولی مولانا می خواهد ما توجه کنیم که ما به عنوان من ذهنی یا موش، عبادت هایمان خیلی شبیه حرفهای موش است، و اگر خدا از آن طرف به ما رحمتی بکند، به عنوان موش عمل می کنیم، چون هم هویت شدگی داریم، و تمام رحمت او را، انرژی او را تبدیل به درد می کنیم، کما اینکه کرده ایم.

پس هر کسی که به خدا می خواهد روی بیاورد، موشیت اش را باید ببیند، و فضا را باز کند بگوید من یک موش دارم، من ذهنی، خیلی موجود خطرناکی است، این ممکن است بدزدد چیزها را از من، من ولی قورباغه هستم، می خواهم به خدا نزدیک بشوم، حالا این موش مرا فریب داده ولی من با این دوست نیستم، و امروز هم چند بار خواندیم که گفت این همین من ذهنی است و

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

### چون ز زنده مُرده بیرون می کُند      نفس زنده سوی مرگی می تَند

قورباغه باید بگوید که هر چقدر من دوستی ام با این موش بیشتر باشد، به ضررم خواهد شد، بهتر است دوستی ام را، رفاقتم را با این پایین بیاورم و کم بکنم، خلاصه، موش می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۶

### ای اخی من خاکی ام تو آبیی      لیک شاه رحمت و وهابیی

می گوید من از خاک درست شده ام، از فکر درست شده ام اما تو از هوشیاری، تو جنس خدا هستی، من جنس گذرا هستم، اما تو شاه بخشش هستی، رحمت هستی، و بسیار بخشنده هستی، موش دارد به یک زبان قورباغه را فریب می دهد، به یک صورت هم مولانا دارد نشان می دهد که ما هم عین موش داریم عبادت می کنیم، دعا می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۷

## آن چنان کن از عطا و از قسم که گن و بی گن به خدمت می رسم

می بینید که این صحبت ها، صحبت های ما هم در التماس به خدا هست، می گوید طوری کن از بخشش و دادن بهره و قسمت به من، یعنی نصیب، یک قسمتی به من بده، من هم بلاخره، ما الان داریم به خدا می گوییم، در غزل هم داشتیم گفت، تو قرار بود به ما جان بدهی، الان نان جوین می دهی، خوب یک کاری کن، یک توجهی به ما بکنی. ولی اگر خدا به ما توجه بکند و موش باشیم، و رحمت او را، و انرژی او را تبدیل به درد بکنیم چی؟ مثل همین موش.

می گوید کاری کن که بعضی موقع ها من تو را ببینم، ما هم به خدا می گوییم یک کاری بکن ما بعضی موقع ها به تو زنده بشویم، ولی اگر زنده بشویم به او، می خواهیم واقعا زنده بشویم به او؟ موشیت مان را از دست بدهیم؟ یا می خواهیم موش باشیم و سوء استفاده کنیم؟ بگوییم که حالا که من تو را می بینم، یک کاری بکن این هم هویت شدگی های ما بهتر بشود، یعنی ما به عنوان موش می خواهیم موشیت را حفظ کنیم یا از جنس قورباغه بشویم واقعا؟ اگر قرار باشد از جنس قورباغه بشویم، اصلا دیگر موشیت مان را بگذاریم کنار، اگر موشیت مان را بگذاریم کنار اصلا دیگر قورباغه می شود، اصلا دیگر موش نیست، پس ما نمی خواهیم موشیت مان را کنار بگذاریم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۸

## بر لب جو من به جان می خوانم می نبینم از اجابت، مرحمت

عین همین حرفها را گفتم ما با خدا می زنیم، می گوید بر لب جو من با تمام دل و جان تو را می خوانم، همینطوری که ما هم در من ذهنی خدا را با دل و جان می خوانیم، ولی اگر توجه کند می گوییم که این هم هویت شدگی هایمان را درست کن، نمی گوییم ما را از این هم هویت شدگی ها رها کن، بهر حال من تو را می خوانم و تو اجابت نمی کنی، توجه نمی کنی، نمی آبی مرا ببینی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۲۹

## آمدن در آب، بر من بسته شد، زان که ترکیبم ز خاکی رسته شد

من داخل آب نمی توانم بیایم، برای اینکه من از جنس خاک هستم، من از جنس ذهن هستم، و تو از جنس آب هستی، اصل ما از جنس خداست، هوشیاری است، ولی آن چیزی که در ذهن ما تشکیل شده بر اساس فکرها، و فکرهای هم هویت شده و اینها مربوط به بیرون است. این یک چنین موجودی بنام من ذهنی نمی تواند وارد فضای یکتایی بشود. پس ما می خواهیم من ذهنی خودمان را حفظ کنیم، و از خدا می خواهیم که من ذهنی را ملاقات کند، یک جوری به ما لطف کند، ولی اگر لطف کند ما منمان را بزرگ خواهیم کرد. توجه می کنید؟

بستگی به این دارد که ما فضا را باز کنیم قورباغه بشویم، از شر موش خلاص بشویم، چون فضا را باز کنیم، خرد پیدا کنیم، به موش می‌گوییم: برو دنبال کارت، ما تا هفت هشت سالگی هم با تو دوستی کرده‌ایم زیاد بوده است، من الآن از جنس آب هستم، می‌خواهم قورباغه بشوم، با تو هم کاری ندارم. یعنی هم هویت شدگیها یمان را می‌شناسیم و می‌اندازیم، دیگر با موش به بحث نمی‌پردازیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۳۰

## یا رسولی، یا نشانی، کن مدد      تا تورا از بانگ من آگه کند

می‌گوید یک فرستاده‌ای یا یک نشانی درست کن، یک وسیله‌ای پیدا کنیم یا تو پیدا کن، که من وقتی تو را صدا می‌کنم، صدای مرا بشنوی. ما هم به خدا همین را می‌گوییم. می‌گوییم من دعا می‌کنم و عبادت می‌کنم، خیلی چیزها از تو می‌خواهم، یک کاری کنیم که تو بشنوی.

بله البته امروز هم در مثنوی خوانده‌ایم می‌گوید: خدا می‌شنود، می‌گوید این احمق است، این اگر بخواهد همین من ذهنی را حفظ کند، خیلی کاسب منش است این، دنبال هم هویت شدگیهایش است و درد من را ندارد، نمی‌خواهد به من زنده بشود، می‌خواهد همین هم هویت شدگیها را زیاد کند. برای اینکه از نقصان کشت و از روی نارضایتی به شاه نامه نوشته است که به من یک توجهی کن. پس می‌بینید که ضمن اینکه از زبان موش به قورباغه دارد حرف می‌زند، وضعیت ما رو هم دارد روشن می‌کند، که ما چه جوری عبادت می‌کنیم، دعا می‌کنیم، چی از خدا می‌خواهیم. ها می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۳۱

## بحث کردند اندرین کار آن دویار      آخر آن بحث آن آمد قرار

خوب به نظر شما، شما به عنوان هوشیاری حضور، از جنس زندگی، یک من اصلی، باید با من ذهنی بحث کنید؟ نه. هر موقع ما به بحث می‌پردازیم، می‌رویم توی ذهن و ما بازنده خواهیم شد. توجه می‌کنید؟ بیخودی مولانا نیاورده است: بحث کردند اندر این کار آن دو یار. شما به عنوان من اصلی با من ذهنیتان بحث می‌کنید، برای بحث کردن باید با ابزارهای ذهن صحبت کنید که این که، من ذهنی که، نمی‌فهمد که زبان هوشیاری را، زبان زندگی را، از جنس خاک است از جنس فکر است، می‌گوید: فکرها را به من تحویل بده، من فکر می‌فهمم، زبان زندگی را نمی‌فهمم. بنابراین مجبور است قورباغه به زبان خشکی صحبت کند و در نتیجه خواهد باخت. بالاخره واضح است که این به ضرر قورباغه تمام خواهد شد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۳۲

## که به دست آرند يك رشته دراز      تا ز جذب رشته گردد کشف راز

پس از بحث زیاد به این نتیجه رسیدند که یک ریسمان یا رشته دراز به دست بیاورند که این رشته دراز همین تسلسل

فکرها است که از وقتی که ما خودمان را شناختیم هست و دست موش هست. و امروز هم مولانا گفت که اگر می‌خواهی سر رشته را من نگه دارم بهتر است که اول تو نگه‌داری یا مسئول هستی که تو نگه‌داری. و موش سر رشته را از دست اصل ما که قورباغه است گرفته است.

پس موش دارد متقاعد می‌کند قورباغه را که ما ریسمان بلندی، رشته بلندی پیدا کنیم و یک جوری به همدیگر این را متصل کنیم که با کشیدن رشته یا ریسمان، راز کشف بشود. ببینید چه جوری صحبت می‌کند مولانا، راز کشف بشود و شاید مولانا دارد اشاره می‌کند که ما داریم من ذهنی می‌سازیم. من ذهنی درد به وجود خواهد آورد و موش طناب را خواهد کشید. وقتی دردمان می‌آید این راز برای ما که گول داریم می‌خوریم، کشف خواهد شد که ما اصلاً قورباغه هستیم، ما در خشکی چه کار می‌کنیم؟ ما چرا باید با موش اصلاً رفیق بشویم؟ باید ببینیم مولانا چی می‌گوید این را، کشف راز.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۳۳

### يك سَرِي بِرِپَايِ اَيْنِ بَنْدَهٔ دَوْتُو      بَسْتِ بَايِدِ، دِيگَرَشِ بِرِپَايِ تُو

می‌گوید یک سر این طناب را منی که با دویی دارم کار می‌کنم، یعنی من از جنس ذهن هستم با دویی کار می‌کنم، باید یک سرش به پای من ببندی، یک سرش هم وصل باشد به پای تو. یعنی من این دویی را بر اساس انرژی که از تو می‌گیرم خواهم بافت. پس معلوم می‌شود التماس موش برای جذب انرژی قورباغه بوده است.

من ذهنی ابتدا ضعیف است، از ما می‌خواهد انرژی بکشد، بعداً وقتی مسلط شد و فکر بعد از فکر اتوماتیک شد، اختیار ما را در دست گرفت، دیگر آن موقع به زورگویی هم خواهد پرداخت. به ما می‌گوید که اصلاً قورباغه تو نخواب، همه اختیارات دست من است، من هر موقع دلم خواست طناب را می‌کشم و اتفاقاً لحظه به لحظه می‌کشد، هیچی امان به ما نمی‌دهد و ما می‌دانیم که ذهن با دویی کار می‌کند و تو دیگر فکر نکن من برایت فکر می‌کنم. موش یعنی دارد تمام اختیارات قورباغه را به دست می‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۳۴

### تَا بِهٔ هَمِ اَیْمِ زَیْنِ فَنِّ مَّا دَوْتَن      اَنْدَرِ اَمِیْزِیْمِ چُونِ جَانِّ بَا بَدَن

مولانا حرفش را می‌زند، تا با هم یکی بشویم از این فن، از این صنعت. یعنی من طناب را بکشم، هی بکشم، ما همانطور که جان با بدن یکی می‌شود، من موش، تو قورباغه هم، با هم یکی بشویم و این طوری شده است. ما یک من ذهنی پیدا کرده‌ایم، اصلاً قورباغه بودنمان، آبی بودنمان را یادمان رفته است و این موش تمام اختیار ما را به دست گرفته است.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۳۵

## هست تن چون ریسمان بر پای جان می‌کشاند بر زمینش ز آسمان

پس من ذهنی، یعنی تن، یک ریسمان است بر پای جان اصلی ما. دو تا جان داریم: یکی الان که آمده‌ایم توی ذهن، یک جان من ذهنی داریم، که وقتی پولمان کم می‌شود جانمان درد می‌کند. من ذهنی با حال کار می‌کند. قبلاً قورباغه بودیم هر موقع دلمان می‌خواست توی آب می‌جهیدیم این ور و آن ور، با موش هم کاری نداشتیم، الان دیگر موش ما را، هر لحظه طناب را می‌کشد و چون طناب بر پای ما است، بلد هم نیستیم دیگر باز کنیم. چون هر لحظه می‌کشد امان نمی‌دهد به ما، به خودمان بیاییم بگوییم ما از جنس زندگی هستیم.

برای همین می‌گوییم که فضاگشایی و تسلیم مهم است. برای اینکه فضاگشایی یک لحظه موش را تعطیل می‌کند، به شما می‌گوید که از چه جنسی هستی، یادت بیاور از جنس خدا هستی، از جنس زندگی هستی. پس من ذهنی چون مرتب می‌بافد، باید ببافد خودش را، جان ما را، هوشیاری ما را از آسمان به زمین می‌کشاند. شاید هم دارد می‌گوید آسمان ما را محدود می‌کند. اگر این موش نبود ما تا حالا باز شده بودیم، بینهایت شده بودیم. همین را دارد می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۳۶

## چغز جان در آب خوابِ بی‌هشی رسته از موشِ تن، آید در خوشی

پس قورباغه جان، قورباغه هوشیاری، در آب خوابِ بی‌هشی، بی‌هشی نسبت به هوشیاری جسمی، بی‌هوشی نسبت به موش، یعنی عدم آگاهی از زمان روانشناختی، آگاهی به این لحظه ابدی. می‌گوید چغز جان در آب خوابِ بی‌هشی در حالیکه از موش تن برهد، پس من ذهنی موش است. اگر ما از موش من ذهنی برهیم، در خواب هوش خدایی، هوش حضور، به خوشی می‌آییم و این خوشی، خوشی خدایی است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۳۷

## موشِ تن زان ریسمان، بازش کشد

### چند تلخی زین کشش جان می‌چشد

می‌گوید ما حتی یک لحظه اگر فضا را باز کنیم و در بی‌هوشی، یعنی بی‌هوشی نسبت به ذهن، به فضای باز شده، هوشیار بشویم، ما خوشی می‌کنیم. اما موش تن امان نمی‌دهد، موش تن با آن ریسمان دوباره می‌کشد، و جان ما که یک لحظه آزاد شده بود، دوباره می‌رود در سلسله فکر بعد از فکر قرار می‌گیرد. یعنی یک لحظه هم که ما به فاصله دو فکر آگاه بشویم، موش تن ریسمان را می‌کشد و فکر را به فکر وصل می‌کند، و می‌گوید که نمی‌گذارم آرام باشی. برای اینکه به ما قبولانده است: تو دیگر قورباغه نیستی، تو هم موش هستی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۳۸

## گر نبودی جذبِ موشِ گنده‌مغز عیش‌ها کردی درونِ آب، چغز

می‌گوید اگر موش من ذهنی که مغزش گنده است، نمی‌کشید هر لحظه قورباغه را، این چغز درون آب یکتایی زندگی می‌کرد، عیش می‌کرد، شادی می‌کرد، آرامش داشت. پس من ذهنی بر پای جان ما این رشته را بسته است، هر لحظه می‌کشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۳۹

## باقی‌اش چون روز برخیزی ز خواب بَشَنَوی از نوربخشِ آفتاب

می‌گوید من توضیح دادم جریان چی است، اگر نفهمیدی یا فهمیدی، دیگر خودت می‌دانی، لازم نیست من حرف بزنم. برای اینکه باید تبدیل بشوی بفهمی. باید هوشیاری جسمی را که موش است تبدیل کنی به قورباغه، وقتی قورباغه بدون موش شدی، یعنی وقتی به حضور زنده شدی، فضا را باز کردی، می‌فهمی من چی می‌گفتم، اگر بخواهیم با ذهن صحبت کنیم این دیگر فایده‌ای ندارد، من گفتنی‌ها را گفتم. ولی خوب داستان را دوباره ادامه می‌دهد، برمی‌گردد می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۴۰

## يك سر رِشته گرِه بر پای من زان سرِ دیگر تو پا بر عَقدِه زن

می‌گوید که، موش می‌گوید: یک سر طناب را می‌بندد به پای من و سر دیگر را تو ببند به پایت. و می‌بینید که یک جوری می‌گوید مولانا، مثل اینکه می‌گوید که: پای قورباغه را که او نمی‌شناسد، وقتی عقده می‌شود خواهد شناخت. خلاصه می‌خواهد بگوید که موش دلش می‌خواهد گره، گره، گره، درست کند، مثل رنجش، مثل هم هویت شدگی، گره، بله. برای همین می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۴۱

## تا توأم من در این خشکی کشید مَر تورا نك شد سر رِشته پدید

می‌گوید ببندیم به پای همدیگر و من این طناب را بکشم، بفرما الان شروع شد، اگر رضایت می‌دهید من الان دارم می‌کشم: یک، دو، سه، چهار و هر دفعه که می‌کشم، یک گره می‌اندازم. یعنی انرژی زنده زندگی را می‌گیرم تبدیل به گره می‌کنم..

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۴۲

## تلخ آمد بر دل چغز این حدیث که مرا در عَقدِه آرد این خبیث

می‌گوید که این صحبت‌های موش که می‌خواهد گره بزند و هر موقع دلش می‌خواهد بکشد، می‌گوید این، این کار درستی نیست، بهتر است من این کار را نکنم، که این خبیث می‌خواهد مرا تبدیل به گره بکند، گره گره بشوم که شده‌ایم، در

گره‌های بیشماری که بگویند دردها، مثل رنجش، مثل کینه، اینها، گره، گره، زندگی است به گره افتاده است. ظاهراً این است که موش می‌گوید که من طناب را پای تو می‌بندم و گره می‌بندم؛ ولی مولانا مقصودش را دارد می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۴۳

## هر گِراهِت در دلِ مَرَدِ بَهِی چون در آید، از فَنای نَبود تَهِی

می‌گوید هر به اصطلاح احساس بد، در دل یک انسان روشن بین بیاید، یعنی اگر شما یک دفعه حس کنید که به نظر می‌آید این کار غلط است، برای من ضرر دارد؛ این حتماً خالی از نکته نیست، یک نکته‌ای توی آن است. و مولانا در اینجا به یک مطلبی اشاره می‌کند که مثال می‌زند. مثالش هم این است که می‌گوید همانطور که حیوانات قبل از اینکه خطر بیاید، یک دستگاه گیرنده‌ای دارند که حس می‌کنند خطر را و فرار می‌کنند، ما هم آن حس را داریم. و وقتی این طناب به پای ما بسته شده است و این موش هر لحظه می‌کشد، ما این حس را از دست می‌دهیم.

مثلاً می‌گویند در این جریان سونامی که در آسیا پیش آمد، حیوانات وحشی نمردند. برای اینکه شاید قبل از آمدن سونامی خطر را درک کرده بودند، حس کرده بودند و رفته بودند به جاهای بلند که سونامی نرسد. ولی انسانها نتوانستند کشف کنند و مردند. چرا؟ انسانها مشغول فکر بعد از فکر بودند. آن حس کشف خطر که به دل حیوان می‌آید به دل ما هم می‌آید، ولی چون دل ما مشغول است، این علامت را درک نمی‌کند. و الان دو تا مثال می‌زند، یکی اش همین حمله فیل‌ها به کعبه است که ابرهه ترتیب داده بود. می‌گوید که این فیل‌ها به سوی کعبه نمی‌رفتند، می‌دانستند که یک خطری تهدید می‌کند. چون فیل‌ها که رفتند، آن پرندگان بمباران کردند.

یعنی اگر این همه ما فکر بعد از فکر نمی‌کردیم، یک خرده آرام می‌شدیم، دل ما هم قدرت کشف چیزهایی که برای ما مضر است را دارد، ولی ما این حس را بیشتر اوقات از دست می‌دهیم و داده‌ایم، دارد این را می‌گوید. هر گِراهِت در دلِ مَرَدِ بَهِی، یعنی روشن است، بیاید، این خالی از نکته نیست، یک پیغامی دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۴۴

## وصفِ حقِ دان آن فراست را، نه وهم و نورِ دل از لوحِ کلِ کرده‌ست فِهم

می‌گوید این دریافت را و این درک را، این شعور و فراست، این را در واقع از الهام حق بدان، خدا بدان، نه وهم، نه ذهن. برای اینکه دل ما از لوح کل این را دریافت می‌کند و مثال می‌زند همین پیل‌ها را:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۴۵

## امتناعِ پیل از سیران به بیّت با جد آن پیلبان و بانگِ هیّت

می‌گوید پیل، یعنی فیل، که نمی‌رفت به سوی کعبه در حالی که پیلبان خیلی جدیت می‌کرد که کعبه را ویران کند، و بانگ

هیت، بانگ هیت یعنی هی، مرتب هی هی با چوب می زد فیل را که برو به سوی کعبه، پیل نمی رفت.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۴۶

## جانبِ کعبه نرفتنی پای پیل با همه لت نه کثیر و نه قلیل

به سوی کعبه نمی رفت پای پیل با همه کتک، نه کم، نه زیاد. اینقدر کتک می زد پیلبان پیل را و پیل جلو نمی رفت.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۴۷

## گفتی بی خود خشک شد پاهای او یا بمرد آن جان صول افزای او

بله، مثل این که پاهایش خشک شده بود. می خواهد بگوید فیل می فهمید که خطری تهدیدش می کند، اگر این کار را بکند، جانش را از دست خواهد داد. می گوید ما هم یک همچینین حسی داریم، و اولش این حس وجود دارد، وقتی ذهن مسلط می شود و فکر بعد از فکر می آید، این حس ما کور می شود. خیلی موقعها که فضا را باز می کنیم، این حس دوباره بر می گردد. پس به نظر می آید که پاهای فیل خشک شده است، و آن جان حمله کننده و یورش آور فیل که از هیچ چیز نمی ترسد، به نظر می آید که مرده بود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۴۸

## چونکه کردند سرش سوی یمن پیل نرصد اسپه گشتی گامزن

ولی به سوی کعبه نمی روند. ولی سرشان را که به یمن می کردند شروع می کرد دویدن. پس معلوم می شد که پیل که حیوان است این حس را داشته که یک کاری را نکند. می گوید که ما هم همچون حسی را می توانیم داشته باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۴۹

## حس پیل از زخم غیب آگاه بود چون بود حس ولی با ورود؟

می گوید حس پیل یا فیل از تنبیه غیب، از زخم غیب، که بعدش این پرندگان می خواستند این سنگ ها را بیارند، بریزند سر پیل ها، و آن پیل بانان، آگاه بود. می گفت این خطرناک است یعنی ما، هم توجه کنید، تمثیل می زند. ما اگر با آن حالت قورباغه ای مان درک کنیم قبل از افتادن به تله موش، یعنی که موش طناب را می بکشد، و حس ما را کور کند، ما می توانیم بفهمیم که این کار درست نیست. پس بنابراین این حس را در ما می گشند.

مولانا در این قصه یک مسئله ای را مطرح می کند و آن این است بالاخره در آخر قصه، شاید شما هم فکر کنید چون ما نخواهیم رسید این قصه را تمام کنیم امروز که، می گوید که وضعیت بشر را نگاه کن، البته همان طور که خواهیم دید مرتب به داستان یوسف بر می گردد. و می گوید که ما یک بار هبوط کردیم و این قضا بوده است. این اشکالی نداشته است، و یعنی اگر افتادیم توی ذهن، این هبوط اگر با طرح خدا پیش می رفت، پس از یک مدتی ما از ذهن بیرون می

آمدیم، اما یک هبوط دیگری هم کرده ایم، و توضیح می دهد که دومین هبوط ما به وسیله زن است. اولی اش هم به وسیله زن است می گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۹۹

## اول و آخر هبوط من، زن چون که بودم روح و چون گشتم بدن؟

ولی هبوط دوم مهم است. می گوید مگر قرار نبود که قضا ما را از هم هویت شدن با ذهن بیرون بیاورد، پس چطور شده است ما بیرون نمی آییم، و دارد اشاره می کند که همانطور با داستان یوسف، که الان، همان طور در زمان مولانا ما می بینیم که مادران که من ذهنی دارند و هم هویت با درد هستند، فرزندان را در شکمشان پرورش می دهند و چند سال در آغوششان می پرورند. و یک من ذهنی به جامعه تحویل می دهند. و برادران یوسف هم به این کار کمک می کنند. یعنی مردان، و بعد می گوید:

ناله از اخوان کنم یا از زنان، یوسف می گوید! من به عنوان هشیاری که از آن جهان می آیم، مادر من که درد دارد، و هیچ همکاری هم بین مادر من و پدر من نیست، یعنی اخوان نیست، یعنی هم، هم زنان، هم، در داستان یوسف می بینید، یوسف از برادرانش اولاً از پهلوی یعقوب که می رود، برادرانش به چاه می اندازند، از چاه می آید بیرون، زلیخا، گیر زلیخا می افتد، زلیخا هم یک اتاقی دارد که همه جا عکس خودش را زده است، می گوید هر طرف که برگردی من را می بیند، مردم فکر می کنند که زلیخا می خواسته است با او بخوابد.

ولی مولانا یک برداشت دیگری دارد، می گوید در این اوضاع و احوال که زنان یک بچه ای را به جامعه تحویل می دهند، که این بچه با درد وارد جامعه می شود، و مردها هم سعی می کنند این یوسف این را، به چاه بیاندازند. بالاخره آخر و عاقبت ما چه خواهد بود؟ ما چه جوری این هبوط دوم را به انجام خواهیم رساند؟ ما چه جوری از چاه در بیاییم یا از زندان زلیخا در بیاییم، راه حل چیست؟ توجه می کنید، سوال می کند غیر مستقیم. می گوید مردان، اگر زنان درد ایجاد کنند سخت می گیرند و همکاری نمی کنند.

و هر انسانی هم که در شکم مادرش بزرگ می شود و نه ماه به بیرون می آید، بعدش هم هر انسانی با مادرش بزرگ می شود. خوب، مادر هر چه دارد به او می دهد، اگر عشق داشت، به عشق ارتعاش می کرد، به بچه اش یاد می داد که به زندگی ارتعاش بکند، و این ارتعاش زندگی او را به زندگی زنده می کرد. حالا که نمی دهد و اگر این یوسف که در درون این بچه ای است که آمده است، یوسف است، همه ما یوسف هستیم، یوسف یعنی امتداد خدا، ولی در داستان یوسف هم، زلیخا دنبال گیر انداختن یوسف است، هم برادران. بنابراین می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۰۱

## نالہ از اخوان کُنم یا از زنان؟ کہ فکندندم چو آدم از جنان

الان ما چاره مان چه هست؟ می خواهند خانم ها روی خودشان کار کنند و وقتی بچه را در شکمشان پرورش می دهند، درد شان را به آنها ندهند. آیا ما حاضر هستیم موقعی که، یا هر موقع ما مردان حاضر هستیم که همیشه فضا را در اطراف خانم ها باز کنیم و ملاحظه شان را بکنیم، احترام بگذاریم. اگر این کار را مردها بکنند، زنها بیشتر درد ایجاد نمی کنند چون در مقابل ایجاد درد زنان ما فقط زور داریم، ما اخوان. این کار درست است؟ این کار به کجا می رود؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۰۱

## نالہ از اخوان کُنم یا از زنان؟ کہ فکندندم چو آدم از جنان

شما یک فکری بکنید ببینید راه حل شما چه هست. در این دوران که مادران ما درد دارند و هم هویت شدگی دارند، و به عشق ارتعاش نمی کنند، خودشان هزار جور گرفتاری دارند، و مردها هم به هیچ وجه با آنها همکاری نمی کنند، فضا را باز نمی کنند، بالاخره این یوسف از هبوط دوم می تواند به کمک قضا بیاید بالا یا هر چه که می خواهد بیاید بالا، ما جلوی قضا ایستاده ایم؟ مقدار زیادی درد ایجاد می کنیم ولی به نتیجه نمی رسیم. آیا ما که داریم پیش می رویم، مرتب دردهایمان را می شناسیم؟ آیا ما مادران و خانم های زنده به حضور را وارد جامعه می کنیم؟

آیا آقایان حاضر می شوند با آنان همکاری بکنند؟ با احترام رفتار کنند. دائماً و هر لحظه فضا را باز کنند؟ یا نه! آنها هم زور می گویند. شما این جریان سقوط دوم را، یک بار که قضا بود، دومی اش، قضا می خواهد ما را به خودش زنده بکند، این مسئله ای که ما نمی گذاریم مردان و زنان، این را ما باید چگونه حل بکنیم؟ بله. در این بیت می گفت که اگر حس پیل از زخم غیب آگاه است، یک ولی ای که دلش روشن هست، یعنی به زندگی زنده است، ببین او چه حسی دارد همه چیز را او می بیند، حالا چرا من این صحبت ها را کردم، مولانا واقعا ولی با ورود است. ولی آگاه است. جهان را می بیند که مقدار زیادی درد در این جهان است و در طول تاریخ به خانم ها خیلی درد داده شده است.

خیلی از ادیان اینطوری بودند، حالا اسلام خوب بوده، بهتر از مسیحیت بوده، مسیحیت طوری بوده که به مدت طولانی آن هم، اگر یک خانمی را می دیدند در باغی مثلاً گلی را بو می کند، می گرفتند می کشتند، بنابراین کاملاً خفه کردند این حس شکوفایی حضور را در طول مدتها و این درد منتقل شده. بنابراین حالا آن چیزی که از کل مولانا در می آید این هست که، چه خانم چه آقا باید حواسش به خودش باشد، و اگر خانمی روی خودش کار کرد و دردهایش را دید، وظیفه دارد بعنوان یک انسان، هم به مادر و هم فرد، دردهایش را ببیند. برای اینکه دردها را ممکن است به بچه اش هم بدهد، ممکن نه، حتما می دهد، بیخود نمی گوید که،

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۹۹

## اول و آخر هبوط من، زن چون که بودم روح و چون گشتم بدن؟

بعد، ناله از اخوان کنم یا از زنان، یعنی از مردان یا زنان، بله، اجازه بدهید این چند بیت را هم بخوانم، یا نه دیگر به اندازه کافی خواندیم و بقیه اش را می گذاریم برای هفته دیگر. از شما خواهش می کنم، شما هم تشریف ببرید قصه را بخوانید و حداقل این قسمتش را تا آخر بخوانید، تمام شما که مثنوی خوان هستید، خواهش می کنم یک سری از کتابهای تفسیر مثنوی به قلم استاد زمانی را تهیه کنید. استاد بیت ها را یک به یک معنی کردند و واقعا جاده را صاف کردند و باز کردند، که ما حداقل مسئله ادبی نداشته باشیم، یعنی بتوانیم معنای ادبی شعر را بفهمیم، بعضی جاها تفسیر کردند که بسیار زیبا، اما توجه بکنید که درس مولانا چند بعدی است.

و خیلی از موقع ها می بینید که حرف حساب، در این مورد که موش منفی است، یکدفعه می بینید که مولانا حرف حساب را از زبان موش می زند، از زبان شیطان می زند، از زبان دیو می زند، در نتیجه در این داستانهایی که مولانا درست می کند، بسیار پویاست، دینامیک است، یعنی شما نمی توانید categorize کنید، طبقه بندی کنید بوسیله ذهن که این دیگر قهرمان ماست، همه حرف های خوب می زند، این هم که بیچاره موش است این هم حرف های بد می زند، پس ببینیم این حرف های بد این را با حرف های خوب این مقایسه کنیم، اصلا اینطوری نیست.

می بینید که آدم خوب که قهرمان ماست حرف بد می زند، آدم بد حرف خوب می زند و یکدفعه دو سه لایه را باهم به پیش می برد، در نتیجه ما باید به همدیگر کمک کنیم، و ببینیم که مولانا چه می گوید، همین معضلی که الان مطرح می کند، مادری که با درد بچه اش را در شکمش و در آغوشش بزرگ می کند و مردان هم به این کمک می کنند، یعنی به ایجاد درد، به ایجاد هم هویت شدگی و یوسف را، یوسف می خواهد یک کمی به چاه بیفتند، نه زیاد و اگر هم به چاه بیفتند. یعنی خلاصه اش این است که یک یوسفی که الان از آن ور می آید، نه ماه در شکم مادرش بوده، اولاً که مادر باید سالم باشد به لحاظ روحی بچه بی دردی به جامعه تحویل بدهد که ما در این راه هیچ کوشش نمی کنیم که به مادران کمک کنیم که، هیچ ملاحظه شان را هم نمی کنیم. و بعدش هم که مردان یعنی اخوان فضا گشایی نمی کنند، فعلا در خیلی جاها همینطور زورگویی هست. و ما بیشتر به تنبیه و خفقان که فعلا ساکت کنیم ولی، این یوسف را نمی گذارد که به آزادی برسد.

و این کار مخالفت با قضااست یعنی طرح الهی است، یعنی چه مرد و چه زن، همین الان جلو قضای الهی ایستادند و ضررش را هم می بینند، ما باید اصلا یکجور دیگر زندگی کنیم، خیلی خیلی با مطالعه با بررسی و با آگاهی خانواده تشکیل بدهیم،



بچه به دنیا بیاوریم، بچه بزرگ کنیم، خانواده ها را عشقی کنیم، خانواده ها باید آگاه باشند، که کمترین درد را ایجاد کنند، کمترین درد را، دعوا به صفر برسد، اوقات تلخی به صفر برسد، فضا گشایی بشود، بلکه ما به همدیگر کمک کنیم، همه مان، یک خانواده ای درست کنیم که پر از شادی است. این خانواده پر از شادی است که به قضا کمک می کند، بله، در همین جا می گوید، می گوید که:

یوسف از یعقوب جدا شده، به دل یعقوب آمده بود که، نگذار یوسف برود، ولی این قضا بود و باید می رفت، بنابراین تن داد به قضا، اینها را بعدا خواهیم خواند، فقط دارم می گویم که شما در چه مسیری می توانید مطالعه کنید و تحقیق کنید، باید می رفت، ولی اخوان و زلیخا هم واقعا جزو قضا بود، اینکه زلیخا یک اتاق درست کرده بود و یوسف انداخته بود در آن، عکسهایش را به تمام دیوارها زده بود و می گفت هر طرف نگاه کند باید من را ببیند، تو باید من را ببینی، آیا مولانا می خواهد بگوید که بچه در شکم مادر و آغوش مادر بعنوان یوسف زیر سلطه زلیخا یعنی مادرست، می خواهد این را بگوید، اگر اینطوری باشد ما چاره مان چیست؟

هی باید یوسف درست کنیم خراب کنیم، یوسف درست کنیم خراب کنیم، یوسف درست کنیم خراب کنیم، آخرش چه پس؟ پس ما باید یک کاری بکنیم، کار را هم امروز مولانا گفت، باید سر رشته دستانمان باشد، چه زن چه مرد و همکاری و تشریک مساعی باشد، همین برنامه ای که داریم خیلی خوب است، خانواده باید یک گروه خوبی باشد، تمام حواسش به ایجاد شادی باشد، از غم بپرهیزند، از دعوا بپرهیزند، از رنجش بپرهیزند و توقع ها صفر بشود، تا آنجایی که مقدور است درد ایجاد نشود، آدم هایی که می خواهند با هم ازدواج کنند، بچه درست کنند و این ها باید زیر یک تعلیماتی بروند که بگویند شما من ذهنی دارید، تا آنجایی که مقدور است من تان را کوچک کنید، با عشق ازدواج کنید، عشق را بشناسید چیست و بر اساس ارتعاش دردهایتان نیابید با هم وصلت کنید، بر اساس ارتعاش به دردهای هم جنس به هم جذب نشوید که ما هم جنس هم هستیم و به خاطر اینکه یک جور درد داریم.

با عشق به هم ببیونید، عشق را حفظ کنید، مواظب باشید، دعوا نکنید، حواس هر کسی به خودش باشد، نیم من باشید، هیچ وقت من را بالا نیاورید، اینها تعلیماتی است که جامعه باید بدهد، خوشبختانه این برنامه این مطالب را پخش می کند، امیدوارم این برنامه توسعه پیدا کند، بماند و برنامه های اینطوری فراوان ایجاد بشود، و ایران که مولانا را دارد و به فارسی مطلب نوشته، اول فارسی زبانها بفهمند جریان چیست، و راه حل های مولانا را بفهمند، خودشان اجرا کنند و بعد به دنیا نشان بدهند تا دنیا درست بشود، ولی مشکل را اشاره کرد به آن،



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۷۹۹

چون که بودم روح و چون گشتم بدن؟

اول و آخر هبوط من، زن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۰۱

که فکندندم چو آدم از جنان

نالہ از اخوان کنم یا از زنان؟

بقیه اش را هفته دیگر برایتان خواهم خواند.

مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>